

دیوان شهید کی عمر

۱۵۹

استیعاب سیر و دود
سرا

سور دیوان

۶۱۰

مطرب ال اور دی رندانه جام مجید منیر
طدی صدیق شکر بشکر نوایر منیر

سنگ نایاب اور زرد لاله فغان نایاب
جانبش در قوزان دم در قیلا نایاب منیر

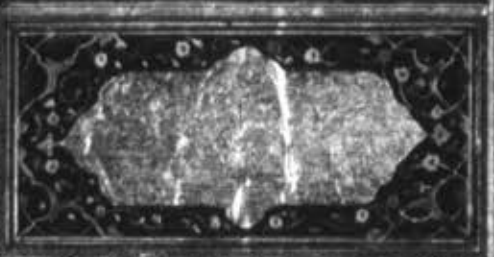
سکاه لفظ در
مغز اول سنگ و سینه در کیم بود
گلشن گل جیانه در کیم بود

عالمین سواد در کیم بود
اول اسم در کیم بود

١٥٢٩



١٥٢٩



بلوفت میکند نار و زنی تو ای ما	پنحال چرخ بود کاشه گل لای ما
چو آج بر سپر ما کو بوی ده بین	کسی که طعنه زند بر بر سینه پایی ما
خدا خشت سپر خم ز دست باویش	شکست سپه تقوی و پار پایی ما
پکندخ که کشیدیم سح محمودی	سم از درون و درون شست بی ما
بایب تلخ چو ما آشنا با کسی	کند و بصر و خفا در دشمنانی
نمنته بزم غم با چشم بر ملاک	توان شاه که گردن بر دشمنانی
شیدان از نظر سپر جام دور	که از نقد بودی سید در تانی

در ایص

خوش آن کار که زنده بلند استی ما	بناز زین وقت که در هستی ما
ز دست چرخ بر ما هم ساغر کور استی	بود بدست عشق آن دراز استی

تکی گشت می کا سپهر از می عشق	ز سپر چه گونه رود پستی استی ما
چنان شوق تو پرست و پر کن عالم	که محبت بغلط می نقد ز پستی ما
ز خاک بر گرفتنی چو سایه ام می	بهن بلند می خود در هم کن پستی ما
یکی شاه که کن ای شهیدی آن کی	لبث و صحنه انکار بت پرستی ما

در ایص

بپای عشق آتش ز نال پر مرده	بوز خویش روشن کن چراغ مرده ما را
ملو لیم از کد و رمای مخموری سارفتی	بجا می تازه کرد آن چهره پر مرده ما
بامید نکاهی کرده جان در سینه بگیم	که اگر میکند می با جریان خورده ما
کلی آرد شکر با کوه و کاش از زخم ما	بدو مرهم شود داغ دل از زخم ما
دل برده و دلده بر نقد جان بپندار	چو پیش آمد سپین سپید رخسار ما را
سیدوا لغوی دما ستاره خون لاله	کمن نال پیش از صد نال خون کرده ما
بر آردیم پشت چون شهیدی بر سر ما	مزن از سپر چشم ای سارا که ما را

در ایص

بجز بر لایق نباشد بندگی است	چون کی بود پند ز بندگی است
-----------------------------	----------------------------

نیکوان عاشق کش و تو غیر عاشق نیم	انیت باک از خون عاشق چشمی کج
پشت ای غمخیز شیر و بسته لب با	از تو چون دیدند تابان نور او درک
حسن تو قایم بعشق من بود سر و در	آب و تاب افزون بود روی عجب
یارا که ماله شهیدی بر رخ خاک قدم	گورنه شمع و چسپرانگی چکله خاک ترا
رقم کشت باغ از ان بازین جدا	اقاد کل بنده جدا یا سخن جدا
بر من لب که بار جدا است کوه	سر جا که پانم شود از سم زمین جدا
لی لعل ابر بر شده چشم و چشم	مانند خاتمی که بود از زمین جدا
تسخ فراق نبردندم جدا افکند	از نای خود جدا گسیل بچین جدا
دامن کنان زمین که در زمین نشاند	تا دست جدا نکشتم آستین جدا
پامال رخسار کن برزم از خاک برغا	بیا رتسم ای پوار که گری تو جدا
نشین جدا ز یاد شهیدی چو عاشقی	صد پاره شویت سنج و ای که کین جدا
شکر چشویی بود است مرا	بهر کج پاک بود کار بوده است مرا

کدام روز من از روز کار خوش بودم	همیشه خاطر افکار بوده است
جرات دل من خوش بود با نارت	دوای در دل آزار بوده است
چنان ز عشق تو خوارم که داره این عار	کسی که همه میش عار بوده است
تو کج حسی و از حسن تو توان دانست	که با تو عشق چه مقدار بوده است
بسختی از تو کنم قطع آرزو که تو	امیدواری بسیار بوده است
شهیدم که ز شمشیر و شاقه ام	دی که دیده بدیدار بوده است
و ایصاله	
سزار غمزه شیرین ای است پیش مرا	ز سر یکی بگر صد هزار نیش مرا
چو الفتیم کس خیرت از غلوی برون	چه شمشاد چه سگانه و چه خویش مرا
کس بلا کش محمدان حسب نام من	بلا ای عشق کونان دست پیش مرا
چه کوزه خواب کنم تو ناله لب من	که می غلی همه شهید در دهن مرا
شهیدم که گشتم کاپه کاپه خون لبی	تو هر غمندی از شراب خویش مرا
و ایصاله	
از شوق دست کج کردم کینیا	ای دهم از دیده بکلمه و سپینا

در خون جگر غرقم از بس که سالی	زد موج بلا زلفت تو بر من ز
از غمزه خویز تو کس چون نبرد جان	سازندگان شسته از مرگ گفتنا
چون پر شدم بوسه پستانم ز جوان	دندان چون دارم که گرم سینه گفتنا
من عاشقم از طعنه اغیار ز بختم	در حق که این که گمانم شد سخننا
موی هر مجنون که دهد تاب جنون	از بر سپید خاند لیلی است سینه
بز خاک شهیدی نویسد بخونش	از یار جدا مانده و پچاره و شما

در ایست

کی ز کس پر سپم نشان غمده جانان	در پیش خوام شدن تحقیق کردن جانان
جمعی جانان قی و دوزخ می بودیم	شمع را با من چه نسبت با برین جانان
پس ختم ز عشق آن است کی ساقی	افکن ز خاکستر من طرح آن جانان
اهل عشرت خاند می سازند بر خود	من بودم دل سیمی سازم بر جانان
گشتام وحشی و از مردم بی چشم	وام صحبت می شود ز لغزش من جانان
شبه که از آفتاب ام خواش بودم	ترجمم که در دو کوبه روز افغان
جز کایه عمر نمی رود بر شهیدی زان	هذین تنی گشته کاش ای جانان

نگاه کردن تو مست کرد با مرا	فکند پیش تو در عبده نیاز مرا
کبوی عشق نخوای که خون من زیری	بنجزم نکشی می کشی سب ز مرا
سنتقن غم عشقت هلاک می کندم	چونما و کیت بدل این نشد از مرا
کند شوق چو چو دپوی تو می کندم	چپی کشی جسم طره در از مرا
پر جباست ز نادما قبولم نیست	قبول در صف زندان شود نماز مرا
شیدیم بدم مانده رو کفن چه کنم	بلاست بار کران در ره در از مرا

در ایست

بر لب آمد جان ز مجوری من جانان	خوی چکان رخساره بافته دیدار مرا
صورتی خوی و می تو در کار کاچست	ای پری چقدر انکه می سپرم روی کار مرا
چون روی پروان ز صورت خاند جانان	که بود در پای خوت صورت صورت مرا
خاطرم از ردی از ناله ناید بورت	با تو ای سپرد چون نمایم این کار مرا
با چنین آتش که دل در سلوم بر کرده	چون من مجنون حایل می گفتم کار مرا
کار من بدو مصلح و با بر من جادو	بظرفت کردم من بخواره کار و بار مرا

تغ بر ذوق شهیدان که گویه بخت
در زتاب او نباشد ریسمان و دار

ای اده بانی از می رخسار لاکون
مردم شود فزونی تر از دهه خاطر
که می زرد چون شد چون جگر
از سینه یار تو نم چون می خوردند
از باده جنونی پرست ای شهید

عاشق آتشم و پروای کسی نیست
از سوا ی تقدیرم سو پس سر نیست
سره نعلی او ز تو مستی
نی تو از مرغ خرقار که قدرتم
لطیفم که زدی فلسپار از آن
سرفش غصه آرد بید و نم زبون

من شهیدی بخون غلام از تنغ فرا
بر و صالت چه کنم دست می

پر کوی که گریه همچون خونین لی
ز خون گل که گل خاک کوی لاکون
حیاتی یادم از شادی که چشم آینه
ز کار کس که ز کشتید از اغیارش
در آن کور که پیش آید مراد دلی کوی

آتشم باک ز رخسار و کسی نیست
غیر از این سیج سواد سوس نیست
کوشن دل حسد بعدای حرمی
اینقدر است که جاود قفسی نیست
بس که دیدم سستت یا و بی نیست
دل زبانه تو خالی از پستی نیست

بار خدا و جور تو کی در خور منت	نی تاب جور دارم و نه قوت جفا
خواهی توریز خون مرا خواه دیگری	من پیر نماده ام سپهر کو چرخا
مانده نشانست شهیدی بد است	یعنی که منت دست من از بد است
صدر خنده در سرست ریشنگ خون	دیوانگی نمی رود از سپردن مرا
جا کرده بود بر سر بنون سما عشق	برداشت سایه از سپرد دید چون
بر کوهن هنوز بود کبک تو که	خون شد جگر زو آمده است تو را
رویم بر استان تو خواب دیده	ببین که کار دارم که گرفت خون
کمین بودم ز شوش تو کی از نظر	پهلو ده میدهند حرفان چون
افشاده بکوی سخنان سرو با تو	خوایند چه شود جایت مسجد کونک
از خم دل خودم پوشید غلام	افشیت می تو جانم می لاله کونک
یکمان با خویشین گریه می نمود ترا	از زمان هم بر سپه از رمی نمود ترا
نازکی زانسان که کرانه که تاج کونک	بر دل بر تو کشم ای کافر می نمود ترا

فرمودی ای امیران غیور زید خون	پس کین شهیدی چون برد ما خود کونک
من کجا و آرزوی پای بوسیدن	کز ادب دورت نزدیک مدون
عاشقان جان سپردن تو دوست	انقدر که اعلی اب یکو رخ شید
خنده بر شاق رو اکا سپردان	چو چوکل سپست می درد از خندید
کرنیا می سوی تو برخی در آیم چنین	از پریشان روز کاری چند ز پندید
دل ز من زدیدی و پرسیدی ز حال	خالی از خبری خود این حال پرسیدن
در چنین آن ست نازک سوی شاخ گل	ترسم از آری رسد نازک گل چیدن
بر چینی خون شهیدی چند مردم کاشی	عاقبت خواهد ز خون می تو کونک
سزا تجع بلا که شود موالد ما	کز رفتی از گشت ما کی توان پالان
ترا گشت لبالب می طرب خم	چو کم شود کم سپه می کونک
زاد ایست مرا گشت هرگز نگردیم	لغیب لغز پرستان نذر توان
ز خاک زده پیر لاله گشت خون	همین که دست تو ز خون مسودر

شده فغانه که از عشق باز ننگ مرغ تو خود شدی ب ب شمت ریا لیا	بر کجا که نهی پی رخ بان ما لیم که تا کسی جنبه روی سوی تو آید ما
بوحه حال شهیدی چنان که ادریم که رحم کرد بر رویار آراه و ناله ما	
مده از جام هست با ده سر که کام خوانا برون آرمند ناز و سرو بر با پوست	ساز آینه خود تیره مار و پسیا نازا زود آوز ز رخس بر دازی کج کلان
چو خورشید جلالت گرم کرد در جبا بواد ای بلا کم گشتم از ظلمت جبران	پناه از سایه دیوار خود دینی نیا پازا ز قوز سبج و صلت ره ناکم گزاه
ز طاعت زاهدان مغرور و ستان کلان دوم که گوشت گرم سنان ده جویان	کن کاروان کوفته اجو کار بی گنا نازا ز گوهر سنگ کلبه بان کرده تاج پادشاه
شهیدی این عمل که از خردمان در کار بجای زنده رود آید چشم این کار	
جاندار کنده ره ز طعن کسین مار شب ذاق تو باشم ای آه خوشم	بگفتیم نام نکای زود در پسین بشع و صلت کز نیت دست و سپین

بعوضه چون رطل لب کزی بانگی بدل حسه اخلد خار صد سوسن	زمانم تا تو تا بود دست حقیقت ز ناله توان لبست چون چرسن
ز ناله تا ناکشد بر تو شوخ آه دلی چو نم ز محبت و چو از عین نار	ز راه در دکان پادشاه در نظرت چو نم ز محبت و چو از عین نار
جال از شهیدی که ایستیم بچون که از کان درت بود و منفسن	
نام چراه که کسی قاصد حیل سازا روی سپیاده می در پرده لعل	من بکنند زلف تو جان گتم و تو شادان بر دل من خدنگ تو آید و زلفت و جان
حرف عشق چون بود خواری حق شمع ناله ز آید جان خند اهل نیاز جان	فصحت بوسه داد غم دست تو زده بر در سلطنت نکر بندگی لایه زده
چشم ناز ای پیر بر کسب حریفی پیر خنده شاه من بر صید بازدا	
سوی شهیدی آمدی تیغ کشیده و فلک بگفتیم نام نکای زود در پسین	
بشع و صلت کز نیت دست و سپین	

باغی من لب رسیدی مرا	زدا آتش می وی دل فکار مرا
کشیده جام می زد پستم آن خنایم	ر بود دین دل مصلح اختیار مرا
جوان پر کش و خود را و طفل داد	عنان بدست کسی نیت شوار مرا
آقا داش کن ای د پتزار بسی	مگرد کرد سپرد او مبر قرار مرا
فکنده پسنگد لان دل برده او هم	که یا بنگ بر آید نثر ب خوار مرا
زننگ زهد و نشان نثر بخوارم	شکست پسنگدی عهد استوار مرا
شیدیم که ز شمشیر سرخ رو شده ام	کند رنگ بخون کاشکی فرار مرا

در ایستادگی

چند باشد بفرمان سپرد ترا	نی من از شهر و دم ن پستم از یاد ترا
خام زانی تو که عزت نکوی چون	ماشقی کینه بفرقت نیقاد ترا
که عیان گاه نشان شوئی ز دیده	ادب حفت پری کشت و پری تو ترا
پس بکل لب گفتم اندم که غوری چون	پسرا حقن که دوست دگشا ترا
آن خالی که ز زلفت خودی افتاد	چرخ علم ز دام و کین کردن سلا ترا
بسته شد راه تماشای باقی بر ظم	دست نقاشی نزل چهره جو کین ترا

شوارکت عشاق پشیمان طول / اگر شهیدی ز جهان رفت بقا با تو

ایستادگی

مر چند سرگشتی بود آن سپرد و باز	افتاد کیت پشتر اهل نیاز ترا
جانا چه شد که مایل پرو قد توام	خواهند مردمان همه عمر دگر ترا
چشمت بپیر غمزه دل جان من افتاد	خوش بود وقت مردم سکین تو ترا
خوشخوی شو که پشتر از خوی نیک و بد	چندین تبول خاطر محمود ترا
بر من که بجهه صمنی می کنم عمت	اگره حقیقت عشق مجاز ترا
در باخت هر چه داشت شهیدی بودی	پسرمایه درد و داغ تو بس یکبار ترا
از مان دره من تو در من طاعت تمام	پچاره جست و جوی کند چاره ترا

در ایستادگی

خنده بگرد در دست با سالی ترا	ز کس ناپ تو ما مرمان و ده ترا
گفت راز میانست کس از سر تو ترا	مگر که خبری زان میان و ده ترا
امین چه شد که کند وعده بوی تو ترا	و مان کجاست که دوس از تو ترا
بجان دست کزین که قدم بر تو ترا	زمانه بگریمه فلک جهان تو ترا

دش خدا که یک اسپه جوان بدما	کشید بر رستبان نزار جوان
بهم سپیم اگر کرک امان د بدمار	جدا فاده من از یار و دل جدا از
خوش آنکه خلک شهیدی شان بدما	مرا رگشته شمشیر عشق بیار
در ایست	
پس بر ارگشت از چپنها رهنیا	برامت نهادند خوابان چپنها
زار و کره و در حین بر چپنها	بیک خنده چون بچرخه کشا برویم
کجا میتوان گفتن ای ظالم اینها	ز جور و جفایت خرابم هلاکم
شکاف قدر ما تخم اسپه تن ما	چو از خیرت دستبوس تو میرم
دهم از درون نقش سروی کنیا	بگرد لب لعل خلت عجب نیت
که عشقت ساقی و دار از اینها	بشیدی کسب خون دل کار کنیا
در ایست	
ز دست و دست کوهی چون شاه در	چینی که ز مندی دستگیری بر کنیا
که با مرغار و خن چون کل غنای دی	ز عاشق بیخوبی لاله و فریاد از کنیا
چه آکای بود از پرست خود پند	بپس روی خوبان بخود چندان آ

نمودی

نمودی روی افتاد از کف صورت کرد	عجب نقشی نمود از صورت روی تو
ترا چند آنکه می گویم جفا بر من کن چندان	بکار خوشی و چندین میدان و چند
را پس کرد نم بردار و من می قسم	چنین باشد کسی که ز پی رود مکن کند
شهیدی که مژگم تو عالم کبر خواهد	چو باشد گوش بر گهار تو شاه سخن
در ایست	
زاشک لاله کون چند در خون افکند	میدانم که چون بیج مظهر و نغم
بود او در خیال این که از در چون لرز	من اندر شکرتا و خانه اش چون
منون چشم خادوش چاهم ساخت	که خواهم از سپر کوش بهامون افکند
کنده شاه نام که فتن کاشش بجانم	کزین محنت پسر بر بام کردون افکند
اگر ز تربت همچون مار دوزی که آرا	همه سواران بر خاک افکند
بیایت من که افتادم غمخیزی	روم بر باد امید تو اکنون افکند
تو باکی با صوفیان در روی منی	شوم که این شهیدی و از درون افکند
در ایست	
بشام حمید کنم پانچو شتاب طلب	طلب کند حمده منی شتاب طلب

جلال عید بود کج نامه که بر آن بود می که نو در اسپهان وز	گسند کج می از عالم خراب طلب ز شوق می همه شب می گم خواب
صبح عید رو دست و پنجه روشن در آب دیده خود عکس بر درخ طلب	که عیدی گم از یاری بی حجاب طلب نم می که گند ماه نو در آب طلب
روم در بر روی ساقی لکام دل گم شهیدی رسو پس عمر جاودانی	چو می گم نو را بصد خدا طلب ز فیض ساقی کو ترا بو تر طلب

در ایف

ز پدربان پروردار غوش بر آب سرکها آرزوی وصل بود عشق بگفت	چو نیایم بر شش کام بوسه عین عاشق از دور و قفا شاگرد پدید
ز درم در روی تبار کجا نیت در من خط بر خطان بگفت	آنکه دود و دل سوختگان بگفت سخن سپس خط غمی ز کوه بگفت
سهم روز جدا لاله که چکر باره و دل شب مرا از قس اول در در پراز خواب	روز این که در غرق تو بری بگفت سر که عاشق بود این دره سرش بگفت
گر شهیدی کشیدی می بیجا نه جامی	نظم سنا که با دوستی و صافی شرب

در ایف

همی بچسب غریب درین دیار غریب غریب شری و من غم غریب پایز	غریب طرف کلر شکستی است ترا غریب خیل خط ذرافت عازنت ترا
چو سود چو کند بود پیش دست خفا اگر باده به سپنم در کسوا غریب	تا م شکر گفتم غریب دوست شو چرا که مست شهیدی خاک را غریب
میان بی وطنان قابلس نجاک بنید	

در ایف

من دیوانه که تباخ بوسی تو است غم نان سواره مرگیا کرد و چاراه غم راه	شدم به پوش چون کرد و نمودن ازین برود که سنگلی آید به
شوه تا چند لعلی و بلم خون خوش آن ساعت که بی پرده شود	چو من بیدار شوم ز دور پر دل انرا که ششم که از غم ز خود جدا
رقیبان دولت آن به خار د جا کرد از	بسی شادم که پیش ز دور زدی

چرا از خانه راندی شهیدی اچو کشتی	مخنی از دیم ای شیخ اگر شهیدی
دل من از همه خوبان ترا گرفت	خواب طور تو ام در نه حسی بسیار
نیم مقید خواب روی من هستی	ای سرب کل ای دوست نفس دوا
ز من بپاغ مانگ در خدای باش	شکست خاطر عشاق تازه کار است
اگر چه خوار بود عاشق تو مست غریز	سراغ عزیز که عشقی نباشدش جوار است
بزم وصل رقیبت بار خاطر	میانه من تو سر مست این است
هر جا که تویی روز باشد از رخ تو	بهر جا که من ز آه من شب است
کی از عذاب رها آنکه نیست	بسیخ عشق شهیدی هلاک شد
درد که کین را کل در عهد کسان	بسیخ و بیست اگر شهیدی خونی مانگ
کس از پرده نه توان بود در میان	کز نوازی تین چناره بی ملک نیست
خارج است از دوزخ که می رود	بهر مای که در دینی ز افلاک نیست
بر دل بر آتش هم چاک ز دوزخ است	ای بهشتی بی تو جانم از دوزخ است

در کیمز آتش عشق تو در ز دامن	کاتش وادی این شله چون زود پا
کی بگزه حسنت ای جو شهید فکر	به تو حسنت چو بال طایر در آگ است
بر پر خاک شهیدی سر که کید جای	شیخ و ازار آتش او بر بر آن خاک است
در اعیب	
بوقت بود چو خوش گرفت	که لب بدست نیاید ز شکی نیست
چو گفتیم که برده پشت آدم ارشوق	بجوذ بودم و این فهم کردم ارغشت
ز نازکی شوی ز زده سپس از کدز	در دن پسینه پراشتم خیال است
بود منفه ز ما راست با کجا چون	که پر بسب ز لطافت پرست است
فجود عشق من آن حسی عجب کشتی	و کز چشم فتادی کجا بجای است
بشم کجا ز روزی نزار کل ریزد	بشم کجا ز روزی نزار کل ریزد
شهیدی از دو جانت لباس	بشم کجا ز روزی نزار کل ریزد
فغان کجا ز باغبار مهربان بود	عجاستان بلا کشی با ن بود
ز اهل عشق چنان سر کش که با نهند	بهر زین که رود خون شکان بود

عمر عهد در آرزوی روی تو کجاست
 و اشتیاقی عالم منار روی تو کجاست
 افسوس بر آن نیست که کجاست
 افسوس بر آنست که بی روی تو کجاست
 خون شدیم از حسرت و از دین با بود
 تا در دل من غم جادوی
 چون ماه نون خلق بانگت نمایند
 آنکه آنم پشت زاب روی
 در رفتن خاک ره و بویین پای
 باد سحر از حلقه کیسوی
 در سیم جلالت جفا بود
 نادیده شش طره خند روی

زمرک برترم آید شستش برتیب	که این بلا همه دم که یکسان است
بطعنه که مرا حرف آشنا گفت	بسو خستم که بان شع سزبان بود
بجن اگر چه جوانان بلای اهل دل	چو آنکه ساخت برهن بلای جان بود
کمان برد که بود اهل عشق تر از آن	از ویر تو شهیدی که به کمان بوده
ایضا	
من بظاره آن لیلکه مو خواهم رفت	پا ز پیر کرده باین پوی و خواهم رفت
بم جان نیت مرا کن نکر دم درید	سر کجا جلو که کند روی رود خواهم رفت
تا به منم برشته صفتی جانم	چشم دو چشم در روی نگو خواهم رفت
ز غم و بخاره ام و آخر این بماند	بتهی از خویشم پلازمی چه سپرو خواهم رفت
شوقی مانده در دره خونم	دست گیرم بر او نه فرود خواهم رفت
بم که ز نظر من دور	دشمن چون بکشد میاید بخواهم رفت
چرخ و ناله از تنج تو در کمان	چون شهیدی پوی صفتی بگرد خواهم رفت
ایضا	
از داغ دوری تو دل مرا در حوت	سر که دل بلاله رنجی چون تو داد خواهم رفت

می پانتم برای پکانت جگر کباب	تک تو اوم بود در آتش فدا دوست
در خاطرت رقیب نبای جفا نماد	شکر خدا اگر آن دلم به نماند سپوست
اهل محبت اند چو پروانه و تو شمع	کتاب که پیش رخسار پر کنا دوست
کل پرده بر کند و ز دلتش بخید سپ	چون خار و خوش شکسته ز هر کین دوست
بر می ز داغ عشق تو ای لاله روی	چندانکه سوخند شهیدی زیاده دوست
ایضا	
مهرانوشته و باغ خوشت و چمن	جای سپه چار خورده ام و دوست
باشد میان من تو سپهر من	بر کرده بر آمدن سپهر من دوست
بن باخوشی که عاشق چاره خو کند	دشمن نام ناخوشت ولی زمان دوست
عاشق مملاک خواهد و بی در روزگاری	کسی که سپهر من دوست
کشی برده عشق ز جینو نه بلاییت	کسی که سپهر من دوست
که که کنی کنی تو زبانم و در زبان	کسی که سپهر من دوست
ایضا	
بیدل خوش از تو در همه روی من ماند	زیر زمین شهیدی خونین کن دوست

خوش آنکه دید شیدی ز پای دارش	چو آن پوار نظاره اش ز زمین برخواست
در ایض	
از لب قدح آب حیاتم سپری داشت	پنداشتم ای خضر تو داری دگری داشت
بشت فرا میدن او در دوا جانم	سر چند که بر چشم و سپهرین گذر غنی داشت
بجو زرد نشان خون لم با ده بطار	گر کوشه خاطر طرفین نظری داشت
چو کان بر دوشش و ان گشت میدان	چون کوی خدا کرد باو سر که سپری داشت
از بزم برودن کرد مرادوش نکو کرد	گراه اول و نخستین حذری داشت
احوال من غبار غلط غرض نمودند	زان حال نکو بود که جانان خبری داشت
تا بود شهیدی ز غم لاله عذاران	پراهن آشته بخون چشم تری داشت
در ایض	
بیل خون دیده ملی او چون حاکم بود	تا زین بیل جهانی کرده است کج بود
بیرودم امروزه را ز باغی که در زمین است	دست در دو چشم فکنده در سنگ است
عشق و زردیدن بر این زهره و شوقی است	شیخ کار ازین نمی آید شرابم برده است

پادشاه خیل جوان ترک خوشنماست	از نه آنکو نمایان تر بود بیارست
بکسی نمی نهد پاد روی و در کیوان	این کمان از نه سر کیسین گرفتارست
کی شوم از بند غم آزاد چون مرغ قفس	نوکلی چون بناد از نالیدن زارست
نی بر روی سپهره در صحرا دل با یکم کوبه	نقش مایه کز خال لکب ز غبارست
اهل ناموسی نیم کله خنده رود در کسم	عاشتم گشتن ملول ز طعن کس است
محمد م سر جاشود پیدای خون غشته	قائل باشم رو و خوز ز عیارست
مستم خلقی شهیدی را تو پنهان گشته	کس ج دارد با تو پیداشو کج کارست
در ایض	
ز غم بنام ز چو آن سپهر و نازنین است	علم کشید بلا فتنه از زمین برخواست
ز زم لاله در جان خضر غرق گشته است	سر گزشت بیان قوم چمن برخواست
در دست آتش و آبی که در کف است	کار روی تو این خط عینین برخواست
ز سر زده تو کجین خسته جمال است	بهر از غم ز سر زده کجین برخواست
بر خاطر از نظری در می نه جای هم	بمان صید که میاوش او کس برخواست
مرا در مینودم که تا نداشت من	گشت اگر چه پند آن صم کین برخواست

رشته کشتم ز غم دکا کلاش او بچشم	بیکلم ز سپم که دست بجزایم برده است
میگزل سرکز دیوان شهیدی خواندم	آمده از دیده سیل خون کتا بم برده است
وله ایضا	
ندارم در پلرت ره سازند از کاک	مرا بجز ازین اگر گسختی کیرم پیر است
غباری کردم از ضعف و بکیرم درین	بودی منت در بان درون آیم ز درگاه
بجذب عشق خواهی روی ل چون کجا	نیم راضی که بمن نیک سازد کس جز جفا
در دیوار میدارند در شهر از تو محرم	خوش آن در شتی که کار خیمه نیم کز رخ
غوی گشت آبی نغمه پیش پای پیوسته	که در غیبت تو میدانی که چون شد کار
کجنگ نامرادی خاطر خوش کن بر نیکی	با شهیدی که از یاری و سپید چاهم گات
تو سوزای که بر جان شهیدی کنی	عجب دانه که بگذار و خود در حشمت و جات
مرا در شت و در از روی تو گفتم	چون گسختی از عشق در من انکاد است
مردان که در شجاعت کرم چون کجا	پوشش همیشه اگر چاک در آن انکاد است

ز دست آتش کین می می بر کن کردی	فروغ مهر برین ز روزی انکاد است
درین دیار بسپر چون برم که یار آن	بچشم زفته و کارم بدشمن انکاد است
اسیر طوق کند بلا کشتی شده ام	مرا این چه بلا می که درون انکاد است
منم شهیدی و او یخته پیر کز سپرد	بپای دار چون غرقم تن ایست
وله ایضا	
شردل آرا مگاه ره تقای بوده است	جای خوبی بوده بهت و خوب جایستی
دیش در خواب شب لیدش بر چاشنی	روز کشدم که دوشش زرد پای بودی
یار با اغیار همچون من این خود است	پاخته با خوبی بر خوانان ملای بوده است
لی صفای هم نباشد که چه جنبش کم شود	با سیر بخوبی چون یک روزش صفای بوده است
شب ز روزن بر پریم سنگی اندام کرد	اشق در دانه که کار کس است ای بودی
عشق بر بخت چنان ارد که بر بلا بودی	سنان از آنست که در کس است ای بودی
دشتم در دل که از غم آتشید و کس	بدر شمشیر که در کس است ای بودی
چنان ز غم شده ام دل سید که کوهان	تو فادای غم دل تو ده که کوهان

بجواب پی تو بوسیدم امم کشتم	که آفتد ز بود این کند که شوا گفت
دلکم که دشتی از درد اندکی تکلیف	بجالتیت درین چند که که شوا گفت
مراسم داغ کلی لاله وار در دل	چو شمع سوزم اگر تبه که شوا گفت
گذاشته یار براسی و مانده اندک پان	برخ نیاز بران خاک ره که شوا گفت
دی که در دل خویش خواهش کنم	کن ز نیاز نوعی نگو که شوا گفت
ز پرگزشته شهیدی و دیده در کردی	حرام متدی کی کج کلر که شوا گفت

در ایض

چو شب بود آنکه رخ بودم یادیم	تو پا برهن چشم من فشردی و من بگریستم
پس لام میبندی و پیری مو شوم جز این	تو سنجایی مرا خودم بازی از زمانه
بهم خیال آنکه کنی تو انعم آنکس	که مرا جا بگذری انطقه کن نیست
ترا در...	مرا خالی نیت جایی نه تو بچویم
ببرت جویم مثل تو عالم زدی	که در دیک کینه بدین برینم روی
بماری ترک از خون شهیدی جا بگلوک	
لباس عین زیا بود زهر غیبت	

این چه رخساره و آتش بجان در زدی	این چه بچون دستار و پسر زدی
این چه حرکان در ارست و بهم چشم	نیت بر سمن دن چشم که خنجر زدی
خنجر کین بدل من زدن و اسر زدی	دیدن اندر دگری خنجر دگر زدی
مجلس آراسی تو در زده استش من دم	این چه می خوردن در انور زدی
این چه بالا و چه خشت بولا نکر باز	این چه شوخی و چه دامن میان برست
سر طرف دیدن و از باز کریدن	بررک جان من زنده نشسته زدی
پانغمی که ز دست دکران نمی نوشی	خوردن خون شهیدیت نه ساعت

در ایض

مشک که از تو پان عیشم لب است	داری هوای خواب و سنوز او گت
خطت نکشت شسته آب عرق زین	باز بکه این رفته کد این هر کت
بمنون میلی انس ز تم کتی گرفت	بمنون میلی انس ز تم کتی گرفت
باشد چون مرد دولت را از زبان	باشد چون مرد دولت را از زبان
دورم کن زهم و محال بر نیست	بمستی تو بی عنایت و دشمن توست
تربیب داده زهر تو خنجر است بر من	اسب قتل صد شهیدی شربت

در ایض	
یار را با من چاره پیری نیست	دل گرفتار و مرآت کز قاری نیست
ستی عشق همه کوش بود با من بوش	عالمی جو بستر از عالم شیری نیست
سخن عشق بلندست نه افیاض عقل	قدر گوهر ز گوهریت بسیار نیست
بهر تو جان کنی من بستر از کجاست	غیر من بخت ترا ز عینت عمارت نیست
ای که در مان کنیز در امر است	علم خود خور که مرا حاجت نخواهی نیست
زاری طوم می که میم از اندوه توار	سجاس بر سپر کوی تو باین زاری نیست
اوقادست شهیدی برت چو جان	بگذری از سرش آن نوع که نندار نیست
در ایض	
ای برده دل چشت او بینه در رویت	پوسته میان پسته بر قصد من باز نیست
پایند...	کلی می مند پرون از دایره رویت
...	کشته بر شامان بال بکویت
...	بشد کوی بپوشش آرد مرا سوت
...	که چون در کان من هم نشانی نیست

آواره دلم کم شد کز آنکه نداری تو	در طرف کل خیدین پنهان کجاست
می پاز شهیدی رحمتش نود بر شانی	چند از تو همه خوشدل آرزو ده دعوت
در ایض	
بکشت کلشم از دل چو لاله داغ ز رفت	که داغ لاله عذاران بکشت باغ ز رفت
شب ذواق تو شد خانه روشنم	ولیک تیر کی خاطر از چرخ ز رفت
خوش از زمانه تو بودی دین تو بود	گذشت عمر و دل ذوق آن ز رفت
نشان سپنگ جنای تو داغ پدید	کجا ست آنکه روی تو سنگ داغ ز رفت
مزار بوی ریاحین من سپید و کد	بغیر بوی تو کان سر کاز داغ ز رفت
فغان که طعم داغ شب فرای شدم	که دست و پای فغانم بی داغ ز رفت
چنان نیست شهیدی کجی غم تو	که نوبهار گذشت و باغ و داغ ز رفت
در ایض	
خطا کرد چشم من چو کاسه بستم	کس طرح چو کاسه بستم
بافش اگر از آن گشت بران عارضی کن	مده نش بر و موطر از چه مده نام
روام عیالش کان مده تم وصل	می رجم عین نام مرا از طلم نام

شرح غم غلبه شوق خواند مرتب	چون چو سباده شکر گل از ستم انداخت
دانت جلد و شکر کاپان هم جان	دور از رخ خورشید تو ما بجهت خورشید
آسی بخمال و دینت خاست ز جانم	بر دشت مرا جان ملک عدم انداخت
آن بر و قدم ماند بر وقت شهید	چاره فدایش شد و سر در قدم انداخت
در حبیب	
لطف شرم آلوده نماز ز میان بوده	راز پنهان داشتش خود کار ایشان بوده
دولت ذبی و عقبی روشنی خاطر	مایه این عشق روی در چسبان بوده
شب بنور عارضت زلفت تو دم	عشق بازی شیوه با یک میان بوده
خاطرت سوی من با این آینه بنشین	این کز نشینی بمن ز نشان بوده
بر دارم خبرم عشق کافور که	آفت زهد و صلاح پاک دنیا بوده
دوستی که در راه تو ایستاده	داخل سنگین لادن و سخت کینان بوده
من جلال و میدی سرک	سوی تو ایستاده در راه تو خوشه چنان
در حبیب	
محمد در شراب آن است بارگین	باز کردید از نهی کاری باز ایستاد

پرو بالاسی پروای من از ناز و شوخ	باده در سپهر آمد و با مبد نیاز از کشت
فرخ آن ساعت که تری بر دل من فزود	آمد از دنبال تیران لنگه از ناز و شوخ
دل فکندم برش باشد که در عهد زلف	کشت که ز ذکره زلفت در آرزوین
در سواش مرغ جان رسیده نام پر کوز	چون سوار آن زمین بردست باز کوز
گر کرده در دلش سوز درون من اثر	پس سپهر در ره بچندین نظر از کوز
لا اوار از تقویت شد فانی دماغ	تا شنید از پدلی کان سوره ناز و شوخ
در حبیب	
ماه من در پریش حال است امانت	حال از رم پی و سرگزینی حال است
برندارم چشم از چشم سایه است کینه	منج آنم کرد در ویت خطه باشد کینه
یک کرشمه بر قلمم بن جفا از حد مبر	مور سپکین ز اندام من جفا مایل
آسی از خوک برهون سر که قیاس است	با کس از این قیاس است قیاس
دو زانانی است فکر که تیرم است	بوی سپهر چون کافور است قیاس
کرم دیوانه و کم گوشت و کوی بستن	در بر در دستم چشم کشتن اهلان
مگر کن من خنده شیدی بهت که در غا	بر میان شکر که در قیاس است

در منزل نمفته سیدی هزار سپهر	روشن نمیرد سخن آن من است
و ایضا	
دارم ز خوبان بل دردی دردی	اشنا علی چنین مردم عجب در دوستی
دل ندی کی مقید بس که دیدم در بنا	چند کردم که در ایشان کشتن بی صلیت
پر حسرت ساخت ساکن بر پر کوی	که عرض صورت بود بجانم منگوست
باز سودای نظاریت جای پریم	بهر که بود شور و سودای در دوستی
دوست شمع زرم دشن گشت و تشریح	بیشتری گفت و گو سوزم که در خصلت
می شناسا پندار من از آن که نشین	غیر نپندار که آواز درای حکلیت
گر شهیدی درخت کساح می بیند	عاشق دیوانه بخواره لایقیت
و ایضا	
گفتن در اضطرار است در وصال	دولت تو ای که از دل که حال
دارم خیال که تو شوم ز خودی	که کلمات کس که در حال
جست تلاش لیل تو هم نمودم خبر	تا جامم ز چهره کب بود از اسفالی
دو هم ای و مجلسیان شبانه	می خوردن شربت خورشید

کرنا از عشقت در پاپستون باغ	گفت با هم بر آه و فغان اوجیت
کار بی کاری در سویت در عشق	عالمی مشغول کار و کس اند کاریت
من ز رازان کس می شناسم	باز داند بیز را دشمن چه داند بید
شمتت نگار دای سلطان کس می	جلوه کرد آن اقتضای حسن باشد عاریت
چیت ای بخو که صدره تا بگویم	تا قی وی و پسر سید کس می چاریت
می کنی قصه شهیدی و پیمان می	که خواهی او کاش آن همه آزاریت
و ایضا	
بی برده ام کنترل جانان من است	آرامگاه سپهر و خرامان من است
ناخوانده در رود سر جانم است	خود رای و سرگشت نفرمان من است
در کج تو که سر شکست	اگر نمک آثر تابان من است
مست است رخ صدای در	ای صبح در در خیزول جانان من است
بجان کس تو نیم ندیده کم شده	برین کشید رخ کس چکان من است
دل است در چه و شمشیر باهلم کرد	ز غایب غریب پشیمان من است

بر خوردن از نمال توان بگذار مجنون ز خویش خوی مکی دور گداز شامین از تو شهید است سرخ	جایی نخل قد تو باشد نال است آسان اگر نه مدیش با نال است ایزرا از عکس رخ زنگ آت است
وله ایضا	
کارم ز داغ عشق بجا آه و ناله است سنگی که من بسینه ز غم ناله کند پرخاک گشت و بر ره صید آبی	این داغ عاشقیت دلا داغ ناله است کتر شمر ز سنگ دلی که ناله است مانده دو چشم من پانی غم ناله است
طغلت و بر باد دلم نیت گاشتم خالی کنی ز می بجز ایوان سپه بو پستم یک تو زان زنی سنگ گرج	کم بر دهد نمال که آن دیر ساکت است چونست بخش تشنه لبان یک پناکت است خون بخورم که روزی من آن نواکت است
کدی تو شهید شدی در داغ بر خون دل از چشم آبشار است شدت مایه نالین شرار غم پان	بر دیگری چو کوه در پدید چون چو ناله است که زنگ لاله بیداران نوبهار است چرا که سر که تو دیهاری دینار ناله است

ز کلخی که بود پر شش آتش آه دلم بجاوه دقن کن که کو آن ل بپای تیغ و سپه داری کشد عشقم میان اهل وفا و خادمان سخن مانند	خواب عشق تو در قهصر کجا رفت که خون نکشت از ازلت تا بد رفت و که در یکس لچا با اختیار رفت که رفت عمر و شهیدی ز کوی یاد رفت
وله ایضا	
از پی یاد دلم و زنی ل جان محنت آن کل آمد بر من روی زود رفت انکه از جور پشیمان شدی رود داغ رفته در تاب ز من طره پریشان کرده	هر چه رفتت چنان نیت که جانان رفت و ده که دشوار است آمد و آسان رفت دیدد حال بجز حال پشیمان رفت خاطر جمع ندارم که پریشان رفت
تا پیراه نیکم بود آتش ز بیم از غم بحر ما سوی سپهر گشت سفید بر چمن ایچ که نشسته ز سپهر آفران	حیل کرد است و ازین شده پشیمان رفت حیث از این فکر کنی عمر پشیمان رفت در شهیدی ز غم بحر آن رفت
برین تو بگشتم زونک بجز نیت بدخوی از برای بد و جنگ بجز نیت	

ازار خاطر من لشک جبریت	سر زنگینه خمی زان دمان تک
کشتن از غصه زین رنگ جبریت	بار و سپید جیب که کشتن زین
از عشق پاک سوخته تک جبریت	ز الو دکان خام طبع عار نبودت
که قصه من نکرده باین رنگ جبریت	وامان ناز بر زده طفت گلکشت
آنجای نوای عود و نوا و چنگ جبریت	در مجلسی که ناله بر آرد شکسته
مطرب نزاره و آهنگ جبریت	از جور او مثال شهیدی چو عاشقی

و ایضا

این آرزو چو تیر بجانم فروخته	زان چشم است که نظرم آرزوست
جانم آسیر سوی تو ز بجز من نیست	هر یوانه وار از زینت می دوم من بخ
تو دوستی و لیک ترا جو خوشه	و دشمن نه که جور کنی بر من انقدر
بجز آنکه خاک تربت او مشک بو شد	از باد بوی طرب لعل کشند و مرد
عالم عشق بر شده است و کوه شد	از کوه عشق بر نیست که کوه شد
آن دروغ نیست سوخته پای سپید	هر یوانه وار بر بر زان درد کوش
در خاک غم فباوه و قران او شد	اگر که تر است شهیدی بر او شد

و ایضا

دل که سوختم داغ لاله روی	چو لاله اش کفایت عشق بوی نیست
ز آرزو کبیل عشق دوز و کام مجو	که کام مرد جهان غیر آرزوی نیست
بآن پری بچو نسبت زخم دم ماری	که مثل مرغی و مثل دلو کوبی نیست
سیاه باد مراد و میان لیل میاز	سفید روی من چون ز خاک گوشت
بچشم کم یک پندینه پوشش را منکر	که دل با جلیبش شایسته نیست
با قناب و شی داده دل شهیدی	که بر سپر بلند اشتری چو آوی نیست

و ایضا

در عشقت دردم جا کرده رویم زنده	عشق از آرزو در سازد که صاحب درد ساخت
در خور کس پس نماند در داغ خون	این مفرغ عشق بر جان غم پرورد ساخت
خاک را از کوهان در چشم می کشند	بجز که لباس نظر را عشق آنجا کرد ساخت
تا مرا از درد و غم کوهی حاصل شود	درد کام بر آن کوهستان ساخت
این بلای و تیغ سوختن مرد گلشن	کوه کجای است و پند آسیرین ساخت
تو بهار و فصل بگذشت از درانی	کشتن ز بوی بوستان بر خاطرین ساخت

دلا دیکر دینم نوح او بسیار سیکردی
شوغا فلک کرد معتم عیار سیکردی
تو همداری سوزبان شدن دینم
و کز نه سپهر آگرد سزای سیکردی
بگرد عارض و زلف و خوش سیکردی
بطوفی کز شب مهتاب در گلزار سیکردی
چو بیوی ز نام آب رویی بود سزای سیکردی
فراوان میروی ایجان آتو و خوار سیکردی
نگردی بارها ای صاعقه سزای سیکردی
نگردی کرد دیکر بار دیکر بار سیکردی

عاشق از عاشق کشتی باشد شهیدان

در لاپس غیر جابر راه آن شب کرا

در اعیان

مردم از بگری وصل تو در پانگه	شاد دژنده جان و دل غم پر کویت
خوش شکی که تو همان پرت پالم	توزنی بر سپهر سنانی کوی پرت
بر من نیت لکم شده است یکوی	بنود کرد تو جویم بر افس کویت
کشت پالم سمند تو سراج ورن	شسواری چو تو در خیل که و شکر کویت
دانت رنگ ز خون ل زار بی از	پاک کرده کرم است اشک ز چشم کویت
رخ خوب تو که چون قرص مست کوی	در خورشید کدای بود در خور کویت
تا توان زخم تن بار شهیدی می پوی	تا نه پند و نماند که از خنجر کویت

در اعیان

بر رخ اشک لب از غم بار آمده	تیر باران بلا بر من غار آمده
مکن ز غم سده در من زاران	از دیده پیلانست بکنار آمده
بار باره جلگه لبه کز غم سوزان	چون با اشک ز چشم بکنار آمده
گریم از خور و خور کوی شبت مرا	سر پانگه زخم امرو ز کار آمده

ملی بلا عشق نباشد که ز تحریک صبا	عجز پسنگی شده بر بال نزار آمده
دیده پادکی عالم خانم سو پست	خاطرم بر هم ازین نقش و نگار آمده
دارد از دار فنا میل سوی دار آتیا	نه که سپوده شهیدی پوی کار آمده

در اعیان

جدار صحبت زندان مرا تو آوری	که در میان این قوم عیب و عاقبت
ترانه گویم در زیم بکجا پرسی زبجو	باز سوی میم سیج در میانست
دیباچه خودی از سر بلا بود ایمن	کجا روم که ازین خوبرویانست
جواب طعنه نمان اهل صحت خامو	زبان به سپیده کردن دراز کار کاست
نگار کرده از خط و خال نیلی رخ	بصورت تو صنم در جهان نگار
ز نام ناقه بخون میندهد کوی	بدست لیلی چاره اختیارست
میان خلق شهیدی چو سیکلی خانه	ترا مقام بر از گوشه نزارست

کار بی خون چشم چاه کرده	کشت مرا یک که این چه کار کرده
بار بختی عجب میکند درین کار	کی سن در دهنده از سر آه کرده

صاعقه
باد سناغ و کینار روی چون زود
که تا کرد و گل رگین بعد روشناس خود
خوشم در سناغ و کینار روی چون زود
چو غمی زان برافروزم بالین زار خود
نیدم چو سرب کز است این غم جان
چو هر چیزی بنمواهد چو خسته بود خود
هوا ز کویت روم سوی عدم خام چون
ز خون دل دیده در دهن نوشن باد کا خود
ز دیدار تو مودت چشم صاعقه
هی که دیده شب ما هر روز کار خود

من که غمخوارم خوارم مکن
در سبک دادن جگر خوارم مکن
روزگارم زین بدخواهی
از تو زین بهر طمع دارم مکن
اقل از باریت تقصیری نبود
من کیم آخر همان یارم مکن
زلفشکن از کز قاری بقی
در سبک او گرفتارم مکن
چون حسن از هجر زارم کرده
از سلام خویش نیز از مکن

سرفدی که می مند راه بیان می کند	وای چه پانادانت آه چه راه آرد
باده ناب می کنم در قندج و بر و نظر	سر چه کسی جز این کند عمر تبا که کردنت
کار در کج کنه در همه عمر کی گستم	خوردن اگر زامل تو بوی پس کنا کادت
سوارش عشق در درون چیست نشسته	پاره آتشی نمان در تگاه که کردنت
رفت شهیدی از جبار عاشق در رخ	بهر مرا چه حاجت جا به سایه آرد
در ایض	
از مانسته در دل من نشین است	بر غافلیم تا چه بلا در کین است
کی بر چین ما شد از جور یار چین	چین بیت ز خم تیغ بلا بر چین است
نادان که بر سنبه ای ما خند میکند	خافل ز کج نامه که در استین است
آهونی رسید ز مجنون ز ما رسید	بابا از آنکه بوی یک نازین است
کرد سپهر ای فدا ز روزی آنجا	دور از رخ تو در غم دل آتین است
آنکه در سبک جانم	در اوج حسن ز لعل دور چین است
دارد ثواب اگر چه پیشی کشند	
کانه زلی که درین تالاب وین است	

از غوی درشت آن کل اگر خار میشد	کل چرمی و خاطر ملامت زار میشد
با عشق ملامت کرم عشق نمی بود	کس با من بر او شده هم کار نمیداشت
گر یار نمی کردت بولم بفلامی	بار و سیاهی این همه باز نمیداشت
بسیاری بود مرا آه جگر سوز	انوش اگر عاشق بسیار نمیداشت
چون بر شدش روی مانع اگر نمی	آن در خم نیکیم عار نمیداشت
اغیار نمیداد مرا جای در آن بزم	گر گوشه خاطر سوی من یار نمیداشت
ی دیدگر آن روی شهیدی دم گشتن	بسیار غمی از رسد دار نمیداشت
در ایض	
چو جان منده منت زیر پرچم بود	بر سزدیدت و مردم این چنین بود
رپد مرا ز تو بوی گل و پهن بشام	پر شرت تو ز گل از گل و حسن بود
نخواند نامه حسن ترا کسی بسزنی	که بهر بزم ز حالت برای من نبود
بس سخن نگوئی ز کج بودت نمی	که در سخن کردی در این وقت
ز زلف خویش رنگین مشک بر سپهر	که منزل اول دیوانه آن کس بود
خوشت دان غری و در و شبهای	مرا که تو در بسیار در وطن بود

بر فلک دوش از رخ و رخسار من دل آفت
شعله آه چو پروانه ملک را بر سبخت
روشنم شد کبر چهره و فهاد جاد
خانده را آتش آه چو بام و در سبخت
زاهد از سوز غمت لب تشنگ و صوفی
آه ازین آتش که چون ز شعله
واعظ افسرده طلسوز عاشقانرا
خواهش روزی ز برق آه با من بسبخت
هر که ادب سوختی تنه از او سوختی
ملکه از سوز دلش صد بیدار کی سوخت
خواه چون آید شب هجران چنین کز ختم
شد مرا بالین خون آغشته و دست

بود عشق تو در جان دل شهیدی را	غمگی در دل مجنون و گوین بود
و ایضا	
عشاق را حیات از آن نخل است	صد مرده زنده ساخت ز قامت است
کاسم بدمه جای کند که جان دل	عشق منشن بوده که بی استقامت
از چسبجوی و نشینم براه عشق	اشادم از پای چه شد پرستگت
در خیل امل عشق بزرگیت درم	آری سپهرم بزرگ ز رنگ مگت
گفتم گلزار منوش کارش	بر من نوشت نامه چه صاب کرامت
یکجا قرار بی تو ام ای کج حسرت	این عالم خراب چه جای اتقامت
باشد علم شهیدی خونین کفن شبر	سرگس شهید عشق شد آتش مگت
و ایضا	
بوی غنچ از آن لب میگون گو	گر زین بوی پس شود دل من گو
زخم کسب در آن لب میگون گو	لب میونی که هیچ کس چون گو
در درگاه سپهر تو جوری که	بویم روزگار که گوین گو
کشی لب سپهرم خندان تو	گر بگذرد ز کینه کردون گو

چون بوسنی پر آمد خوبان عهد خویش	کم نیستی از و اگر افزون گو
بس جوری کشتی تو شهیدی براه عشق	چون گوین خوانم و مجنون گو
و ایضا	
بر من پاک روی من روی عشق	بپان کل ز بنیم پاکر شد دامن پاک
چگونه دوزم ای کل سرین زار و تو چاک	چو شوام کشیدن ری از پر این پاک
کسی از گوشه چشمی شکر است نکمی کن	که در جولان مباد افتد پر عاشق
ز بی باکی گند چشم تو سر دم درد مندی	ببین بر حال من ای من مطلق چشم پاک
بپاکان غلغین باشی کجا مدم شوی	تو نوری نیستی آتش که در کبرد کجا
از آن لب دآتم بوسی طبع ناخوشی	نگو در باقی جانم فدای فم و دست
شهیدی ز بکلی که خاک تور و دیز خون	که در آتی کند دشمن چراغی ز بخت
و ایضا	
نی تو خرابام در دور تو غم نیست	هر چه در دور دور تو غم نیست
من چه کنم که دست تو بوم و درم	که تو زنی بروی من آن پرست
بر تو خال چون نظرم غم تو بوم	جانب تو فغان که گم گم گو

یاد در دیدار بد و تیر ما می کرد
 در صفا کاری عفا الله تعصب
 پیش من با بروی نظرها دارم و آن بی وفا
 زان کان هرگز مرا نشنیده تیری
 ای که چون آینه داری دعوی
 چونکه آه در دندان در تو تانیری
 در حرم خاطر ارباب معینه ره نیا
 هر که در عهد جوانی خدایت بری
 از سینه جانی سوی زلفش
 پی برد از راه معنی که شایر

شدتم از عشق خاک میبودش باد هم
باد همیشه چنین بلکه تیر باد هم

از اینم تو چرا نام کمی در کبرم	نام تو بر زبان من باد هم و اینست
باوشی که می خورم ساقی تو نم	شع میار که کسی از رخ آئین است
کجی باده از کجی لذت کمین کجی	صد خم باده کم بود یکصد کجی است
خون شیدی ای سر بخیتی و بونبنا	کرد پیش کوی خود مگرد و پر از است
شیده ام که گشتت نام من زبا	ز تنگ نام عجب که تنگ نیست دست
کجا بپند بکام از لب تی پروانه	در آرزوی زمین بویس ز پروانه
دل بنگر تو چشمم بخجی تو سر سو	بهر طریق طلب کارم آشکاره است
جهاز صد میرای شپوار عرصه خود	مسافر دست ز بی طاقتی ز غم است
شکت خاطر ارباب دل پر طوفان	دل مرا که شکستی رقیب دست ترا
گر کین غزبان میندخت که رسم	هم از کز رسد از آزار کسان میند
ز غم تو جان از عاصی ز غم	نشانه ارشاد از خیل عاشقان ز غم
ناله بوی تو بودی بلبل بی شاد تو	خدا در دشتان از مصلح هر دو است
در سد باطل افتن مشه فرستادم	بزم پیشی از شادان بزم خون
کاتبی خسته را جت سکت جان و	خدا در دشتان از مصلح هر دو است

بر زعدم نیتجا بهر من اما ز تنک
ره عجب کم کند در عدم آباد
که منم و دشت و درگاه سر کوه
قصه مجنون مات غصه و هوا
لاله ز تو سرخوشت سر و سهری سر
من هوای تو اندنک و آزاد هم
تیر تو هرگز نرفت از دل و در شخط
بر دل پر خون قنادر آنچه بیفتاد
ناله بوی تو بودی بلبل بی شاد تو
در سد باطل افتن مشه فرستادم
کاتبی خسته را جت سکت جان و
در قلمش جان قشاند عید و باد هم

ز پوفای آن گل کشم سر کز ستم	مگو که نیت تم کار و پونا چون است
گبوتری که ناز با بام و پرد سویم	اگر چه طایر قدسی بود مایه چون است
دمید و تن من جان لبش صفت	بجنده کفت که این مغز پست است
خوش است حال من از درد عاصی	مغز است که در حقیهای کرد
زبان عشق بودی زبانی از این	جز آسمان دگری نم زبان مجنون است
بروز کار شیدی دل چو لاله کاست	که داغ کرده آن سپهر جا بگلاست
تاعش تو با جان من از در محبت	در آمد و با این دل نکار در محبت
چون شیر و مسکر آن دل با نخی تا بم	عیشی هست عجب یار که با یار در محبت
تا رشتن آمدن من از دل کپله چرخ	در زلف تو خون کرد و بر بار در محبت
بلبل ز نپوسه پستین کل ناله ندارد	ز یاد شل از است که با خار در محبت
ایرش جان من کاشک در محبت	تا یاد ندیدی که با یار در محبت
اندر چشمش زدم دست خار	چون ست شکران که بشمار در محبت
پوندهی او ز محبت انبار شیدی	سر خرد که گشت در کار در محبت

در این	
ترا بگردم بی درد سمدی بودت	مرا نردن ازین غم زبهری بودت
بجواری از در خواستیم مران ز خودی	دران حسیریم راه عمری بودت
صدای ز تو بهیستی بوده است زین	ز حیلای رقیب جبینی بودت
فراق کین کش از غم غراب خنکیم	که از وصال کسی جای خرمی بودت
چو آفتاب نگاه جمال تو مرکز	که در و شان سمر را روی درگی بودت
کر سیت می بر شیدی ز نبرد	بپس که گشته کدام که ما می بودت
در این	
بخودی شب پیر کوی بان خوشت	اموی ز ولید به بسیر بالشت
بی گل روی تو مرغ قفس کج غنم	دانه پر کاله دل خون جگر است
بنا طرف رخ از گوشه بر تع چهل	دین ماه تمام تو کی ما است
کار من دیده خود و دستت	تاری که از زلف تو سر شسته است
چو کم سو سده و محبت از ما نیست	من خاک در دنیا که ای با نیست
مختص بهت بودیم ز بی مسلمتی	در زلب تو که بگردم غمی نیست

نام من مست شیدی ولی از اولی	پیک بد بخت و سیر و سمر القاب
در این	
خوش آن حرفی که پر کم عشق خوش است	پسری لکرم نشد زین شراب در دست
باز راندم اندم که خواندم بیرون	که نیت اینکینش خوانده ام در دست
زاشک سرخ بدامن چه بود چند لعل	که دانه رسه خون لایق کرات
خطاست کفن از آن خبر بخیران	خلاف قاعده کسر که نیت بخت
ترا لب زت ای مست منت بجلد	خوری کباب جگر ز سوزش بخت
ز طین بجزدان باز ترک من گفشت	هنوز ما برع یوانه اش نشان نظرت
کج بجز شیدی فاده خود بخون	ز سنگ حادثه مرغ شکست بال بخت
در این	
از تیل ترا خال بر رخسار قادت	ترکی تو ولی خال جگر بار قادت
جگت بر باره دیوار ز غیبت	تو باد و دیوار ز غیبت
ناج سخن باز بعد از رویارم	تو کار نداری و مرا کار خدایت
اندیشه جان جگر جان تو	کردل که در کف دست بدین بار خدایت

در زلف تو دل آلود جان در تن	سرمخ یک نوع کفاز فداست
پنجم شب بجز آن تو صد خواب پنهان	در عشق مهرا و اقدوس پیا زیادت
آتش زده در خوشین از فتنه شهیدی	دیوانه صفت بر سپهر بازار فداست
و ایضا	
شعله بود که ز سر چاک تنم سزده است	در سوای قند تو مرغ دم پر زده است
تو درون لعلی از دم این شعله آه	آتش شمع رخ است که سپهر سزده است
بوی می آید از آن چشم بود خراب	مگر او هم ز می حسن تو سنا سزده است
بر نهاد دست صنوبر که سوادار فداست	سپک غیرت بسرو شاخ صنوبر فداست
جانب زلف که کردش از کوه چشم	دل بسیار که قمار بخیز زده است
تاج گلگون سپرد جانم گلگون در	آتش در همه عالم سپری در زده است
ناوکی آمده بر جان شهیدی غافل	ز دست آن دگری چشم تو کاو زده است
و ایضا	
چون کاکل تو بر کشتی کفایت	افاده جو حال تو در روزگار است
ای ترک بر صید صحرای پروردگار	صید دلی بکن ازین بشکارت

دارد دلم ری بدلت زان تو وفا	زین درد دل که بر سر کس آشکار است
سنگت بر مراد دل غیر زیستن	وز بهر دوست گشته شدن کنگ
بنشین که تا وار یکیرم چو سایه است	کز رفتن هوام سپرو می توانیست
کارم که شستگی است بازار بهستی	از دوست غیر نقد بقا مژگان است
شما نکست گشته شهیدی تیغ عشق	رنکین بچون گشته که دامن مزاریست
و ایضا	
کرناید در دل من شادمانی غمخیز	در مرادم بر نیاید نامرادی غمخیز
سوزد از سرم طیبادانغ من زین	دانع عشقت این دانع عشق بی تم
چون تو حسن عالمی داری و من سواد	ناخوشی که منم از خلق همه عالم خوش
ای تنگ از مال عشاق عمار آمده	عاشقان بسیار در کوی تو عمار شده
نی سوختم چون میر نیستی غمخیز	تبع تو ناخوش کردی باشد با ده با هم
من غلام آن تیر بطوقی و ستم کار	طوق کردن بر او ای غمخیزم
و ایضا	
چون کاکل تو بر کشتی کفایت	افاده جو حال تو در روزگار است
ای ترک بر صید صحرای پروردگار	صید دلی بکن ازین بشکارت

پنج دایمت آمدم زین کناره پست	واقع شد چمن چو توان کرد چو پست
از جام و مناسه ز ناز خود عشق	بهی تالی تو ای پسر از کیت پست
کشم چشم بوسی و کشتی مهر کربو	نادان سخن تو گفتن دو حبابه
بیرم ز دیده پاک کنم اشک لالو	درمان اغمای دل باره پاره پست
دیوانه ز کشته ام ز مهر سوختی	تا روز شب حکایت من با سینه پست
تخل سزوار شدیست آه او	کز نیت صد سزار گلش این پست

در ایضا

بجو مرغیم بیل سیم در کوی دوست	دورم اندازید تا کردی نیاید دوست
چون زنده با وفا خجری آن بزم کل	جز در جرم را اگر بوی پالی بوی دوست
من دل سپوسته خواند دوست سر	کین نفس عاشق می کرد در جنت دوست
بخت من بگو مگر دو خوی و هم کنم	کز بخت خویش کرم کوی خوی دوست
در شکر آید درین بزم ز دوست	که ای کمان در این شوم بملو دوست
بدر این آید شب که بوی کوی دوست	سخت جان کده شن کرده بود دوست
پای از سر کن شدی دوست	تا بود پیر بخت خویش ز جنت دوست

وله ایضا

یکی ز لاله رخان چون تو سپرد پرست	خوشتر گریه ز تو زد یکران خوشتر
خیال لغت تو در دل زد لم که کرد	دلی کجا پست کزین رکله ز سوخت
مرغ جمال تو دیدن کز خیال می لعل	چو پست آید روی دلم تنگ نیست
شود ز باد سوگشته کی چراغ دلم	ز نور عشق فزون بود ز آتش
نهان شد از نظر من کاش میم	که یک نشان بره از پای آن پری
کسی خدنگ زنده بر دلم کنی و ک	که ام تبر که آن ترک را تبر نیست
شیدی ز قلع در دردد در کوش	ز بخت تیره ترا کز شراب پیش نیست

در ایضا

ای دل صراحتی هم با من خطا بر جنگ	چون تو بی عاشق خواهی انداز جنگ
کز خوی در فغان ناله ام چون غنچه	پس در قدار اسپین در جامه کلنگ
با هر نیان تکسیرا تو شد ز غم	چو کمان این سر عشق اشک است
داغها کز شربت بر دل سنگ از زهر	نوبه با مان بود سیدان لاله رخ
کوشن بر آواز چنگ خود پدید آن	ناله با ری شنوا و او خود چنگ

عاشق از درد ان مالام مطربم	من بنیدم ترانه چون بود هنگامت
کز نیاده شهیدی بر ترابی قبول	تبع در دست بت حساب شکرگامت
دیوانه	
بعشق چون تو غزال از غزل ترانه	غزل ترانه عشقت عاشقانه خوانم
پراز فانه جهان فانه خوان بسیار	فپانه که ز عشقت آن فپانه خوانم
ز عشق هر که کنه ناله باشد شای	پسر دوست می این شرای جانم
حدیث عشق مرا سر که ست کیر دیا	سخن مناسب احوال در زمانه خوانم
نکفینت غم عشق اگر کسی گوید	برون کند تعول ز دل این بمانم
قبول سخن کان می نقد خوش	سخن جویر بود بر است یز شانه خوانم
کناره کیر شهیدی ز مجلس عالم	نوا می نظم بلند تو در میانه خوانم
دیوانه	
در دل از درد دل انگار	کم بود از دلم درد که بسیار خوانم
درد و دایه دلان که چون در میان	درد و دایه که مرا هست با ناز خوانم
شهر که نگفتم در آنجا چرخ	که ز دوری تو جویر شهیدی بسیار خوانم

خوش بود باغ بهشت و می کوثر آب	بنی تیار خوشش اینها می بار خوش
خوش بود یار بنی انقدرم ست جز	خوشم کم که چه ندانم که چه مقدار خوش
خوشم از جور تو و ناخوش از جان	چه توان کرد مرا با تو جفا کار خوش
یز شمشیر تو افتاد شهیدی در خون	خوش بود در نه که او کینه از دوا خوش
دیوانه	
ای محبت کین من در خوار بخت	غوغا میار بر سپر ما و کذا بخت
لی بخت می زدش تین باشکاد	فازغ ندیم ز سپر و صد بخت
پروای بخت دینی و عقی می بمانم	آجا که حیرت نیاید بجا بخت
ناصح ز پند سخت لکد کو بستانم	از زده ام کین من انکار بخت
میل سخن کین بود بی لبش مرا	میخواره عذاب بود در خار بخت
شکل کاست می ز باغم که شود	باده می حیرت انکم شای بخت
چون کشتن شهیدی کین بخت	بهر ناله زور که کند در بخت
که بود کوه استم تو بر تان سخن	ملازم روز عشق و شکر بخت

پوشد غیر چون تست از پهن ملخی اگر سپید بوز کو مکن مرغ خاکت بدست رود در چمن مرغ از من یکی ز خود و در این مرغ گر چو دانه رفته سخن در دهن مرغ بردار خوش بر آوز دار و مرغ	رنج ز بله پرسی ای تازه کل مشو شیری و بجزوت آینه شی عجب ای مکن دست جانب کل پیری کس آخ و از جامی اگر دست کبر در خواب و دش راب تو بپزیم از جای دیگر کشیدی چو قتل
بر آمد ازل من بچکر که یا صبا در آمد ندی من فرار ایل صبا چو خون محبت شمن بود با صبا فرد آمده با من عالم ارواح که قوت روح من در جنت ارواح کوی یکده شمس که با شمس صبا	کلید یکده را یا قلم بوقت صبا قدم نهادم و سخنان را کلام صبا بود منکری انجا بغیر معقدان نه جنس آید کل آن قوم پیشین چرا بچکر که ما این روز شمس طایف روی و بپزیم از جامی قیامت شبانه کین کشیدی صبا

له ایست

کشم میان خیل جوانان با پدوخ کردم سفید موی سپید را بگوئی غافل از نظری کن ز پی پین تو کعبه مرادی و بر اسپانان بسیار زکی تو د خویت بسی درشت من دوزخی ز سوز جگر تو بهشتی از خون دیده روی شهیدی نشستی	عاشق شدم تنگ دمانی کشادوخ رویم سپید که سرخ نکردم با دوخ حال کسی که در پی است شادوخ مانده بعد نیاز سزاران شادوخ ربنجر اگر پای تو عالم زیادوخ مسکله نیم روی تو ای حور زیادوخ تا در مانده از رخسار ای ترک زیادوخ
سرگز بکلام من لب شکر لبی نبود مر جا که حسن جلوه کند مست عاظمی عاشق چه دیده بود که ناز ادا نش روشن ترست حاصل علم شمس بناشد چو زده برده و مکن شمس	دست تم نگاه بوسه به عجبی بود طفلی کجا که عاشق هم مکتبی نبود جان تو شمس نه به شمس کوردی خیل به شمس فرمان خرقی و ذاتش ای شمس

یارب چه گویند ترا خوا بگر جان	لیکن نبوده دوش کی یاری نبود
از فیض پر جام شهیدیت جره نوش	تا بود او من مشرب شربتی نبود

در اعیان

چندم از عشق تو گیتی در دبی در میان	نی مرا مگر می دلی چسب ترا میان
روزی از بر تو عاشق جان در میان	در دمندی چند بهر سوخا می جان
روز در دشت بود از من بخوابم	کام آن عیاروش از در میان
تا نیام پیش تو غم غم غم غم غم غم	چون مرا از در زنده ز رخس کین جان
چون دلم شکست پر جمی در سنگم	کی کسی بهر خالی کوسری وان
گشت آن به خوشبیدی را بس امید	تا نپنداری که جانان کام کس جان

در اعیان

چو می خوری ز لب بزقن خراب	چما که بر من لب نشه خراب بود
خوش آن شبی که از غموش کمرش	بزی پیلوی تو دست من بخواب
باید سینه شوخسان من خجسته	و نه که سینه شکم که در کباب
مرا که آب قاشق ترا ز آب	کند ز غم عشق آید چشمم ز آب

دزد آتش شو قم ز خونچکانی دل	که شعله خیزد از آن خون که از یک لب
رسیدی را بویم دست کی گدنگی	که در سپهرای سر کس چو آفتاب
ز کوی خویش بخواری بران شیخی	بجو را ز در تو کی بسیج با ب

در اعیان

منم گم کی در چمن لاله می رود	می گیری گرفته ز دهن لاله می رود
از در بر بیکده کیش که میروم	در کار من و طیفه کیس لاله می رود
خواهم ز رشک ناله خود از بوم	کانه ز سرش من ز دم ناله می رود
ای شاخ گل تا ز کی خویش ساز	از اشک من بترس که چون ک
دور از تو چون زیم که سر آبی گیم	سرمش از جگر دو سپر کال می رود
می در پر شهیدی و از شوق رو	رقصان باغ سوی گل و لاله می رود
سکام عشرت که سلطان طلاله	فتح از سپر کرده به نباله می رود

در اعیان

زین جز تو چه در در خطه نباله	بجز تو که بودا چمن نباله
تو خود ز سپر دهان خود کسی	بجز تو که بودا چمن نباله

ز شوق چشم تو در شهرو کوی که دم کوی	من میدهم بر کوشه تا غمگین که در
بشر پس که بهر کام در نظر می آید	کینج خانه نشستن دمی مجال که در
بزد روی من از ناز خنده تلخه تا	شکفته غنچه از گلشن خیال که دارد
ز تیش سخن و شش کف نام بادب	چه پان روم سوی و تاب نه حال
میکردن بخون یکی و قتل شهیدی	شود بحشه عیان نشان آن که در

دو چشم یار بلای دل فکارتند	اگر چه دشمن جانند سرد و یارند
ز عشق خوار شدم در غریب و خلم	ز مردمی که درین کشور از دایرند
بروز خلق بن شکلین نمی نکرند	ز بس که شب بغداد از فغان میزند
چه گویم که دل تا دمیت پنداری	که در دو غصه و حنیت باختیارند
مرا چه فایده از شمع بر خمد تو	کیان که در شده بر سپهر آرزند
روان شد من در خون کوه کوه	که آن دو یار شهید می در اشتهازند

مقالی نشسته قوی بیوه مراد دید	گر که شکوفه کنه می در باد دید
-------------------------------	-------------------------------

بما و ج حسن چو خورشید می روی آرا	جمال آنکه ترا یکدم ایستاد دید
نزار جوگر کنی و شود فراموش	بسبب یک پیکت رو در کار یاد دید
سکایت از تو جا جو کجا برم چه کنم	تو دادگر کویست حکم مرا که داد دید
تراست خانه دل را پستان سینه زینا	بنای کار به بندی که کج نهاد دید
ز نامرادی خویش افکنده مرا سپهر	زین سرد در روزی کرم مراد دید
نماده بجان تیره و شست نکشای	کره ز کار شهیدی خدا کشاد دید

بشکل ترک من بی نورست از خانه پرو	که من مردم دانه ام که حال کیران چون
از آن سنگین دل چنان مکن چون کرم	که هر که در خوش نظاره کردم مردم
سکش را آن فکندم پیش ماندم پیش	نی شد کار من در عاشقی از پیش اکنون
پواره می ندان بچنان شهری در جری آن	ز با مال سپه خلق حیران نده صد سخن
کلج کرده با خون منی شد جابه کلکونی	شهیدی با شش آن که کلاه حاکم کنی

دلم از دست تو خون من شود	بجوی تو خواسی که شود بوی من شود
--------------------------	---------------------------------

تا که از دست تو بیرون نشود	بر یغیاری دل پر خونم
شود احسنه اگر اکنون نشود	تازه بخشلی ز تو کامم حال
ده که عمر از خلیل منزه نشود	خواهم از بهر تاشای تو مسر
حسنه چون در دل مجنون شود	در بر اغیار کشتید لیلی
که بمن رام باغبون نشود	دل یوانه پری روی برد
دامن باز که کلکوں نشود	دم خوزیز شهید پسران
و له ایضا	
ز بهر شانه زدن قین سبانه کند	دی که خواهم از تو بپزدانت شانه کند
مرا ز دور چون پند موای خانه کند	بکشت باغ بهر خار و چش رود بهر مرغ
در آن حسیم اگر مرغی ششیا کند	کسی شود ز چه سخنانه اش که سوزم
که سر که سر چه بجای ننداش کند	عشش بدینه نرفت و شان بر هم پاش
منار در قس را و از تاز مایه کند	چو تاز مایه نشاند ز شوق تو پس راه
که لای کوی سبانی خنده بر زمانه کند	ز مانده خنده زنده در دور دور راه
ترخی از راههای عاشقان کند	و کلکوں است شهیدی بناله چون

از شمع

و له ایضا	
الشعخ که از زدن لایک ندارد	طلعت و سوز اینقدر در آن خاک
پهرا می عشقت حیانت دهان چشم	کو بر رخ خوابان نظر پاک ندارد
آن باه که در خانه سر کس بود ششاه	ره در دل دیوانه صد خاک ندارد
از خلیل پوران سپهر افراز بر نوت	ترکی که پری بسته قشاک ندارد
سر کس که نشد خاک در خانه مای	راسی بدر از کبده افلاک ندارد
صد غم اکرم است چه غم میرم ازین غم	کمان سپهر پری با من غمناک ندارد
دارد کفن از پهر من خاک شهیدی	جز شعله دل شمع پیر خاک ندارد
و له ایضا	
سردم از دیده من خون جگر می آید	بی تو امم عمر درین کسب سپهر می آید
که ز دل خون رومم که ز جگر دور آید	اشک مردم بر خنجر رنگ در کرمی آید
رفتی از دیده و بر راه امیدت بر آید	چشم مردم که بر چشمم چه خبر می آید
سرمه ای که کشتند ز پیر و دیر	تغی تو همین بر بر می آید
و غلام دادی که در غم کام دل آید	دیگر کی بکار کسبک بدر می آید

گرچه در حسن و لطافت همه جانست	با وجود تو کج او بنظر می آید
عشق حقیقت درین شهر شهید می	غیر عیب از تو ندانم چه سزای آید
وله ایضاً	
لبت از خنده ملک بردل بریان آید	گرچه دست می بگردان تو توان آورد
کاکلت سلطه بر کون خویشید بنا	ماه را هم خط تو در خط فرمان آورد
پستی و چاک زده پرسن آن کجاست	که توان بر بنت از چاک گریبان آورد
لب لب آب حیاتی تو نسیم لب لب	که لطافت تو ان در تنه دانه آورد
سویچم میکند از نخل قدرت میوه لی	نخواه چید که بریب ز نخلان آورد
اشکارا چه کنم چون کسی نمایم	آنچه بر جان من آن خنده پنهان آورد
گرچه صد بچو شهیدی بخنی بستانی	باری این کل بستان که زین جان آورد
وله ایضاً	
ز ناز بار سن از او استند کرد	خوشی بجز پایی در دست نبرد
دل شکسته سید آرزو باوه ام	نگرند داشت و علم را برفت نبرد
چنین که در دیارند سپهر لکات	چونند که با قدر مراد است نبرد

ایرسلان نزال شیر اند	از ان کردن چون سگ کند نبرد
سمنه جو چنان تند راند در خونم	که احتراز ز لغزیدن پسند نبرد
ز مور پینه دلم کرده آه و زلفان	بر آتش این آه و زلفان پسند نبرد
فلند جانب سر کس بنار می نظر	عنائی شهیدی مستمند نبرد
وله ایضاً	
مرا و لطیفه ز دیوان عشق غم دادند	نواختندم و انعام درد سم دادند
ز قیمت از ناله چون کنم چه کنم	پنهال بکجا جام را بجم دادند
شراب وصل لب لب رسید خانان	سمین بوزشکان فراق کم دادند
برات نامدن کار ما ز دندر قسم	با بردن تیان از ما نکه خرم دادند
کشید عشق غلی بر سفید روی من	بنو خنان سپید چشم تا قلم دادند
براه که به مقصود خاک شد پیرنا	ز صد نزار یکی راه در سرم دادند
جلالت ما در سر کام زمان شهیدان	ز لال زندگی از خنجر پستم دادند
وله ایضاً	
تا یکی چشمم چشم تو ام چشم	نقد ز پیشم چه گویم چه بگویم

دور خج کردد و پوسته خدا بماند	عالم
چه غم از تفرقه روز حسابم باشد	بی حسابت مراد غم تو چون بر دل
کز دست صحنی نیت حجابم باشد	باده لعل که بوشم ز بی دفعه بجا
چهرست روی تو در چشمم برآید	روز مردان که بوشم نظر از سر بود
در قی در کف سر گل که گشایم باشد	حوریان در پی تابوت شهیدی چون
ز خون ل سفیدان اهن بر کفم آید	مزن در جان من آتش سهاوه آید
زند خود یکی است و همان کوه کوه	دل عشاق خون شد از قافله کوه کوه
کنازد بوی و بوی تو از سر آید	اگر چند بر پراخت پراهن چون
شوی زرده در بر تنگ کز باز آید	قبای خود سفر ما شک زنده ای چون
کرایه است تا در من بوقت نرسد	نیشی که بایی طالعان فی حال خوری
مگر با انمای خال چشم زنت کید	ز من مرغ و طوطی که گشایم چون
نمیدانم بر روی میکش آه جانان	
نی ترسی در دلم آه اگر آه منت کرد	

چو گل از غنچه آن فکر کشین که برون	قبای سپهر کننده در لای لای کوه
زدورش دیدم و چو دندم آید بچشم	نمیدانم که من چون زخم از خود آید
خوش آن حالی که در باغم ندای در کوه	مشو مانع گذار من که آواز از دور آید
ز آه شعله شعله دست در اختیار زد	قوی پر عینم از جاسی بود کز خود آید
بگی گش سنگد لاری بود از عشق	بگوشم این سدا روزی ز کوه آید
شهیدی مگر از کوشش می مدبرون	چه شد چاره را اینم که آمد غم آید
در ایضاً	
سیان خلق نخواستم مراد و چار	که شوش من رود و یار شمس چار
ز اسطار اگر جان دهم روانی	چو من دم سپهر کوران و چار
خوش از زمانه کنان کیمش بر کندی	نگم کند برق دست من ز کار شود
اگر ز صاف دلی بیا رانه آینه ام	چو پوی من مگرد از چه چار شود
دقیب را چه کنم هم زمان می کرد	زند شمشیر آنی که یار شود
چنین کرد شود مستقیمان چار	
عجب که یار شهیدی به انگار شود	

نصیب ابل دل از خون عشق خون شب ذوق تو کلیمه خواب کنی بجون نشسته ام ز کیر کیر چون کدشت عمر و عم عاشقی نشد زلم ز تیغ عشق دلم چاک شد هر آن شود مرا چه سود کند بند چون می شنوم شیدیم که نشام خندک خوابازا	حواله آچه بود تا نصیب چون باشد بدیده که پراز اشک لاله کون باشد مرا که این همه خواب در درون ز دل کجا رود آن غم که تا کسوت باشد که رخسار کرد اگر گوهر پستون باشد حکایتی که ناز وادی جنون باشد نزار ز جسم مرا بر بدن خردون باشد
وله ای صفت	
بزم وصل مرا یارس کج طلبید رسیدست و ز لب بو سپید عش خرد دلم هشنا گرفت از جان بزلفش و دل کم که تو بزم خرم تصدیق منم بر هر کس که شکست کوی و زوزه است طالع این بزم	کجا است بخت که یاری کند مرا بگیر که چو پشیمان شود بها طلبید که در معامله پکانه اشنا طلبید چنانکه کند با کس نزار طلبید که در دوستی دیده جان فدای طلبید این سخن میاید چه این کوی طلبید

بجو یار شهیدی اگر جان رسد بلاک خود بدعا از خدا طلبید	ای که گوی سخنش زیز دقن خون چست کل در بوستان خونین آن طاق بروی ترا بستند در روز بخت کی بشاید و طالع در وصل شد درازی شب از حد بر نیامد آن چشمی که در میان لیلی مجنون تخلی آتوت شهیدی را جگر چون
وله ای صفت	
زنده راه جوایم حیرت و او چنان که سحر خوی ما کجا شاه جهان مرا که کوی کس که کلب خرم بهر سبب که کار عالم از مردم	خوش آن که ز نرمانی عالم آن رام من بپار را پر سپید و کس در نیدارد طیبر که حدیث است کسی هم که نمان خود را می شنود پس که

رشد یارب به چری بخورد از کل جان بکند لثوم با او که چون کرد شیدی را که جانان میکند پرس	جوانی که ترحم حال پنهان توان سپرد هر آن چیزی که خواهم ضد نام آن که روح حدس ز فرسوده شیخ خواند
در ایض	
شبا اسپس من پیش آتین بو دشوار پس که می کشم از غنچه جور زمانه بر سپردیوانه روت	تا یار با که منقش و منشین بود سر یک نفس مرا پیش و آسین د سر سسنگ پاره که بروی زمین
دردی کشی که گریه آتین است شیرین لبی در که گنم مست آن لب از خان و مان بر آنکه آواره شد	جاش پزد که تاج بزرگان دین بود میخواره را شراب به از نیک بود چرا که عشق خانه کند همچین بود
شد عرق خون ز عشق تو موسوی نین	روز سبزه اشفیع شهیدی همین
در ایض	
سپاسی که دلش کز من است پای زخم در میان شود و باک	یار اگر کن بود آن به که کسی یار نگیرد من اگر آب حیاتش در علم کار نگیرد

آن پری چهره که مردم سگی راه دزد بگرد آه من لجنه در سنگ چرخ پاکشیم ز درش نیت آتی که خیاش	دل زو کرد و در صورت یو کرد که در آن سینه خاتم سیم کار نگیرد پسر بر بر من سودا زده صد با نگیرد
شوانت نکره است چو یک عاشق پوفای که زب جان دهار با غصه	کاش کم جلوه کند عاشق بس نگیرد پای بوست شهیدی و فادار نگیرد
در ایض	
من بخانه یار از طعن دشمن می باشد در آن مجمع که جانانت صد تن کرده ز رخس کردار پرودا من میرزا ن	بدشمن نم باشد کاش چون با من باشد سه باشند دل خوش همین کین می باشد که حسن نیکوی بی پکی در من نمی باشد
نه منم تا من چون پرو باشد در دنیا فروغ به چو برق از کلبه من کز بدش دل ترحم بود پر دن ز دست بر ن	برغم من چو گل با پای پر لاس می باشد چرا نه تیره بخان پیش ازین در شانی بود کشت خون بهت دل آن می باشد
در ایض	
چو شکر گشتی با هم مخلص از کشت و درخ بست من شهیدی را که کشت من کشتی	

کدامین شوار است اینک جولان کرده مرا از دور می بیند که مستم در چرخان زده کل بسپر و کله در دستم پس آشوب دارد میل فتره قصد کنان بجوگان با ختن می آید و خلقی بدیش را گشت آن عیار گزین مسکنان خرامان میرسد آتشوخ و خون لوده شده می را کلام روز قربان کرده می	عبارا لوده چندین خانه ویران کرده بزرگ است مردم خنده نهان کرده می بگوشن فتره و خود را گلستان کرده می که گچ مانده کله کله پریشان کرده می عسیر آلودشان از کرد میدان کرده می که خون آلوده دستی در کربان کرده شده می را کلام روز قربان کرده می
وله ایصف	
کو چنان عشقی که غم از جان ناشد کوه دردم داده جان از چهرت شکر بچیزان نخل بردارید تا بوم سباد مانده ام از کبیر در کل بارش کاهی مست در قصد می کسی که گشته ز کلمه غیبت بد عالم روز با ما هم	غیر جانان سر چه یادم باشد از یادم کیست تا بردارد و پهلوی فرما دم با کسی عهدش کرد و پروا از آدم برد از کبر کوشش سباد انا کسان دم برد سزایا دم بلایان سوی صیادم برد کار غیبت این سخن است می آدم برد

من شهیدی و بود گشتن مرا ناموس شادمان گشتم که سوخی از جلا دم	مر چه گویم با بر رعسم غلاف کن چون بر پیشش او شدم چو مر از کجا مر که ترک جان کند از مبر او رشک آید نخچه و از ایندنا صح کرد در رسم چشم توتیای خالی پیش چون کشد عجب ماه من مر که در آینه میزد روی خوش کرد شهر و گو شهیدی را بگردانید هر
وله ایصف	
رقیب خون دل خوردان تو جانانی بود آن ملاله عارض از نظر پاکان چو شاخ گل بو بو هر کجایی بر فرو ناز به پهلوان نماند سپید و زرد	مهر عشق در زمین نیندانی نمی بیند تو به نامی سویت پاک نامانی نمی که در این هوا گشتم سر خندان می چون روی گشتم سینه سلیمان می

بشکل عجب کاندز برابر آبی آن را	عجب آن کم که شب خواب پریشانی می
شیدی جانب آسودگان کی بگرز آید	چو در حال تو که پیدا دیرانی نمی مند
بیت	
بجان رسیم اگر آناه مهربان بود	خدا کند که رسید کار من آن ز سپید
حدیث در دم کی بود رسید کز حضرت	زدل پسینه وار سینه تا زبان رسد
عنان تو پس هر گش بلند از آن بود	که دست عاشق سگین بان عیان
ز من بجای اگر بگذرد و مگردم شاد	ر سپید زمان دور که در چاین زمان رسد
بجرم عشق سوزان مرا مکن با پال	که ناز کی بگفت پایت آسچوان رسد
گرفت قند بهیشت ولایت من	شود خراب ز تیرت اگر نماند
بر زخون شهیدی که کز زمان بود	کزین ز فراقت بان جهان رسد
بیت	
از آن زمین کی می پرد لاله خون خیزد	قاده عاشق چو چو پایه خون خیزد
نشسته خاست هر که در کعبه	رود بخشم و خزون شیند و ذوق خیزد
رهای روی پهلین و سخی	کسی که از دل و سوسای خون خیزد

ز عشق پسنگد لان جان کنیز میگوید	صدای گبک که از کوه پستون خیزد
دیرش تو سر شیر دل که نشیند	بشکنا سپید در خاپتن خون خیزد
تو در درون اطرب من بناله از پرده	از آن برتسک که این لاله از خون خیزد
ز بر کی رفت شهیدی بخون دیده	بخشتر سر کسی از خاک و خون خیزد
بیت	
فراق آتین دی ل دیوانه نام	دان دیوانه جان جان تن تو جان نام
بزاری چند سوزم بی رخ شمع آتین	که در من کید و یکباره چون پروانه نام
ز من بکانه و ارای شناسنگد ز مبادا	فرو که رسم من خندیدن بکانه نام
تبار کی خوشم از بس دارم و خندانم	چراغ از کس نگیرم شب که در کاشانه نام
چو خاکستر تعب بود که ریزد بر سرم	چنین که نوزد دل شب تا سحر ویرانه نام
من بلای ز سجده در خانه نشسته	کسی که تو مرا آتش زنده بخانام
شهیدی چند در میان دست انجم	که یکیش در من آتش افکند ستانم
بیت	
روزی که هر رسم فلان کار	کدامی کند که در سبب آن نام

روزیت یار دشمنی روزیست	سکندر در روز کزنی هم یار من شود
دین من کشید بسیار فتنم	صبر آنقدر کنم که طلبکار من شود
سر چند پوفاست ولیکن بجز عشق	آن نوع پناز من که وفا دار شود
چون سندان سیاه شود کاش روی	نشان قدم مگر که خریدار من شود
بی او بوخت تیره دم کاش از آسمان	برقی قد چراغ شب تار من شود
از گریه اشیدی آلوده را چه بود	شبهت گز که زاریه بسیار من شود

کسی کا ناه برکت منزه اهل چون کرد	هند طوقم بگردن نام من در حلقه کرد
نمانی خوردنش را کفلام جانمی	که خونم در قدح جای شراب لا کو کرد
ز جبران پس که دارد از روی	نواهی نوحه که بشنود جای کس کرد
دلت میوزدای کل آواز نای چون	جنا از دم برتسیم ترا پوز در گو کرد
ز پدای اشیدی آنقدر خون در	که گر خون بریزش روی زمین با خون کرد

بکار آن که دل بی حاصل خور
عشق لاله ای یارب آتش معلوم قدر

کی از متاب کرد پر خرت شب تیرم	بود تار یک اگر خود تو صبح در تیرم
شدم در یای در دو از نوبت چون	نزاران در اشک از سر زره بر خنک
ز جان وید کایه مروز آن خار کین بر	زهرت آتشی در مزاج آب کلم افند
کجا با ورم نظاره عمل نشین با می	چون که ز خود روم سر که نظر بنگار شد
بود در عشق شکل مشا را آسبان	که سر شکل که خواهم حل کنم شکر شد
بگیرم دانش گویم کیش بر خدا بازم	اشیدی روز ششم چشم اگر بازم شد

در ایضا

بلجم لعل آن صنم رنشد	چند زاری کنم بهم رنشد
از دم مست درد لشن رای	بدش چون کنم که غم رنشد
تخم مهرش ز دل بر وید زود	گر برد غیر را قدم رنشد
برندارم دود دیده از پی جان	تا ز عشق تو در عدم رنشد
عنجه دارد منفه دستر کل	کش ز بار مبارم رنشد
بر من را ز عشق دوقی نیت	زاکه آزارش از صنم رنشد
در شهیدی نلیده خوش نیت	بکلی ریب این چشم رنشد

وله ایضا

ندارم کس پیش از حال زار من گوید	غم شهای در دل افکار من گوید
ز بخت تیره و روز بدم گوید بخاک	که از شهای تار و دیده بیدار من
ز جور ناکان در گوشه بستم و کس	بنوع لفظ طغی از پس دیوار من
تبعی جان شیرین می کنم شیرین از کس	کسی رنجاندن خاطر بشیرن کار من
شیدای شد هم چون چنگ دارد در کس	درون خالی ز غم این سخن کار من

وله ایضا

پوار چاکب من از شکاوتی	رخشتم خلق نمان در غبار می آمد
مگر که بر من پس کین گذر کند شتا	جداشده شده بر کنار می آمد
رفت جان ز کجای جان من	بکار آمد اگر نی چه کاری آمد
چه سوپی نطفه راز دور داشت	که کس میان من آن پواری آمد
اگرنداشته در اضطراب من	چرا بجانب من پواری آمد
زمن که نشسته در مدار کجای	که حارسش از من می اعتباری آمد
لااگر چه شش نه از حال آمد	چه حال بود شیدای جو پاری آمد

وله ایضا

دوشن با بای که کیش مهربان من	دشتم وصلی که سرگذر کمان من
حیرت رویش زبان چون شمع کلفت است	که چه حرفی غیر نامش بر زبان من
ماضی وصل آنکه بودی داشتی در محنتم	شکری کردم که همراه جوان من بود
من طفیل دوستی بودم بر من وصل	بد نبود این هم که چه ایمان من بود
آه از آن حالی که چون از خودی باز آمد	شعوه می بر جای بود آرام جان من
باش از فکر غم حیران شیدای کین وصال	بود غمهای که جایش آسایش من بود

وله ایضا

خوش آن زورق که بحر من نجاتی	غیبی هم نشسته گوشه باردی دارد
بود تا عشق باقی من همان در در خطم	چه شد که گشتی مار و بسوی ساحلی آمد
من بچو گو سرد در صدف نشسته در کشتی	چه که سر چه صدف مایع طبعی غمناک
اگر چه گشتی می ریت جادو در محض پستان	نشسته مست می در کشتی در خوشی غمناک
بود در آب پیدا عکس رویش چون من	تبار و زود آن پانویس کجای آمد
شیدای از این محنت دور در کین وصال	که یاری کنی از شهای غمناک

کندم دل از زلفت که پر بود ز لبها	زان خوشه کی که از کرم چه تو کنی
خوشحال شیدی که گشتی خنجر و کوی	یکس بر تو سخنانم که ز فتم چه تو کنی
در ایضا	
مجویب گنیز که با مریبان بود	بترز نازه که بکام کسان بود
دل می کشد سنوز باو کو بر آرزو	سر چند سپرد که نشود سم چون بود
در لاله عارضان بود بوی رایتی	آه از کجی که در دل و داغ جان بود
کل بین کرده دامن زان میرود بیجا	آورده سپس و کرد کرامت زان
سر خنل میوه دار که سپر کند ز باغ	تکوشش باغبان جگر خون ازان بود
کی در کنار اهل محبت کند قرار	بیمین بری که با همه کس در میان
طووز زبان نمودن خوبان با این آن	در دیده شنیدی حاشی سنان
در ایضا	
خلیقش در سوختن خودش تنگش	آسانش بیای تخیل سوختنش
شیرین کلام چند و فریاد و تکلام	شیرین کلام کند کلام کس که در
بانی کل غرض ز شکر زان سرش	بانی کل غرض ز شکر زان سرش

در ایضا	
تا چند زلفت از دل نوازیه گین شد	بچاره را با پاکند در زمین کشد
دل خون گیتی ز دیده گشتی دلگش	ای دای بر دلی که تو نازین کشد
تومی بد بیکران گشتی و من دیده تو	خونین دلی که نمی کشد تا تو گین شد
ز بیم کند ز سر گشتی از زده دست تو	ز خشت که زیر پا سپرد ان گین شد
فراک خود کران مکن از سپر خدایا	ز سپم ترا کرانی سر ما ز زین کشد
صوفی بجای بسوختی و ختم گشتی کعب	انگشت خود بزور روی زانک کشد
از تیغ تو شنیدی اگر گشت چه سنا	داغ غلامی تو ز خون بر چین کشد
در ایضا	
در کوی تو که خانه کرم چه تو ان کرد	خوئی ان یوانه کرم چه تو ان کرد
دل پر سوختن بوسه و کن مست می	بجو ذلب جانانه کرم چه تو ان کرد
چون خم من سپس ز بابا نشینان	جا کوشه میانه کرم چه تو ان کرد
در سیکده انداختم از زده و شش مسلما	نیشتم بمانه کرم چه تو ان کرد
داغ ترا ز من سخن جان خویش گین	بانی کرم چه تو ان کرد

دل تدا بر عقل مدوای طبیب عشق	دیوانه را مقید بند عیس که بید
شده غرق خون شهیدی سگین کرد	از پکسی ز ما تیان جز یکس که د
وین	
ای خوش آن چاکش جانان بر سر	لقنته نشود پنهان بر پیش میرود
یاری می آید با لیم خوش آن افغان	کز زخم ناکش سلطان بر پیش میرود
تن درستی چیست می آید حیوان	تا توان کش چشمه چو آن بر پیش میرود
کز خراب با حوالی عاشق گفتش عمری	پس چرا بختل و کریان بر پیش میرود
عمر کی آید پایان درد مندی کز آ	سوی او با چسب نی ماں بر پیش میرود
یکرم در کج غم پیش کنی آفران کند	دوست را در بند و در زندان بر پیش میرود
بر پر بالین شهیدی اگر نامه چهاک	بر فرارش چون پوی ایران بر پیش میرود
وین	
لب کزین من و چشم با غیاچه بود	آن همه طعن چه و این همه آزار بود
کز اسیل می بود با کشته شد من	را ندانم ز سر کوه و غده دیدار بود
تسخیر کت سوی آن کده بود	سزای دندای قد مست کجا بود

کرنید شتی ای شیخ پر حوستم	آتشین گل ز دنت بر سر دستار
کردی از دفتر عشاق برون نام مرا	عارت آمد ز من عشق من این کار
حسنت افزوده چنین از اثر عطش	پن بر ایند که اساله چه و پارچه
رفت تاز شهیدی بدر از دقار	انگشش سبج خنجر اسن و ارجه
وین	
پس چو سپیل از لخت پر شکن می پرو	صد بلا در سر شکن از بر من پرو
جام بر لب می بندرمی ز دوزخ	غنچه را بر لب می ماند پنهان پرو
من خیال عارضش نی پرورم در	باغبان کی چنین گل در چمن پرو
جان پروردانگه تن نگذاخت	وصل جورا تاب بجران نیستن پرو
میرود در پستون سرد و ز شیر	روزگارش بر ذوق کوهن پرو
کی ره از دست غم مخون کران	کز خنجر کمالی ریزد ز غن می پرو
چون بود پرورده جامی شهیدی	پرورد دست بر آن سخن می پرو
وین	
بنا بر پیش نظر پرورد	من رود جانان و پنهان کجا پرو

ازین دیارم آرزوی رفتن شد	رسید سله موسی آفت شد
بجان سوخته نور چشمش آتش زد	چراغ سوخته را بپن کر روشن شد
ز قطره می لعلش همین منم	که میشلاره بلای سزار زمین شد
نخوده سپاهی از بزم او شدم	نخیده بیل سکین کلی کلش شد
پسیر کج علمم کومم مجاد سباب	کران کند نیارم برون ز روزش شد
بدلبری تعیین برین یار میکیت	که جاش دیده اهل نظر معین شد
دیده یار کمال شیدی دلون	بخون نشسته ازین غم کلام شد

بیت

بر آهش خاک کرد عالمی چون	نماند در جهان کس زنده که رخسار چرخ
بروشن یا سبک کرد نمند در بانج خرد	صبارا خشم کرد باد پاریا سبک
کجا باشد چو آواری هواری عالمی	نخواهد یافت مثلش کر کسی وی تازد
رود چون کوی از جبار روز جوگان	سمند نازم سوکان هوار با زمین تازد
در آمد اکر ناری غافل ز دنیا و کی	چو صیای کی که آسوی سبک کیش
چشم کانی ترک سمنده چشم	کوی از چشم سبک کند که ملک کیش

در غاش ما لهار قلم سپیدان	این چوکس باشد که چندین در غم
یارشغول کمانداری و من چیران	چخیز کناوش در اسپه خوانم روی
در میان بلران کم شد دل آوارام	جست و جویش کرد کام جاسی کلام
چغزوارم شد من پر خونگ از چو کلی	از جگر کال باآه و فغانم سیرد
پش سر پکانه نامش می برم از چو	ده که حرف شنای بزر با نم سیرد

بیت

جرتان پسندل تاراج عقل مودین	اگر در ندان جماعت با من سکین کرد
بیکرد در حال من بود و عالم را	تا من روزی چنین پیش آید این کرد
می برد از حد جفا تعلیم پادش کرد	رخش کزین سیران ترک جفا جو کج کرد
سینه صد چاک را داغ کرد وی آرد	آن جفا کرد میان کردند با با کج کرد
باز شوان دشت از شب کردی آن	آری روی را از سیر جو و سکین کرد
زیر سله پتیر از خون جگر چرخ	غیر همچون پشته خار بلا با لیس کرد

بیت

تخت خون شیدی چون نیم بر این آن	تخت خون شیدی چون نیم بر این آن
چشم کانی ترک سمنده چشم	چشم کانی ترک سمنده چشم

شیدی در زمین در جستجوی او	دی کلگون اشک یکدم آه آید
در ایض	
با پسر زلفی دل دیوانه را بپوشند	بوالعجب جایی لهر جایی من بند
کم نشد اندوه دل رفت سوی کویان	شد زوتر در او در عاشقی سرخند
از لبش کردم تنبا بو پیر اندازم	خواری بسیار بپندم که حاجت بند
دیدمش خندان بروی سرخ و خاری	کام جانم تلخ از آن لبهای شکر خند
بر پر باز از آن شیرین سخن حرفی	بر نبات آمد شکست و آبروی دند
سر که چند روی او گوید فاند کس	ده که شری واقف آن یاری بند
دل که بود از درد بجزان بر خنجر پاره	آهراز جانان شهیدی پاره خرسند
در ایض	
بپلویم دل اشب تا پھر بود	خلط کفتم دلم جایی دگر بود
دل از من من دل پسنه را بوم	رهوای بود از منج کر بود
شدم رهوای فریادت ایام الطین	کینج حافیت هم از خطر بود
نغمه بان کسین چشم در نمایم	کاشکی روی یارم در نظر بود

لبش در خواب پستی بو پر اوم	اگر هم می کردیم چمن بر بود
برویش رو نهادم کشت پیار	که روی من آب دیده تر بود
شهیدی کسپردای تیغ او کرد	که عاشق پیشه را پسر در د پسر بود
در ایض	
باز عشق تازه آتش بجای می زند	اشک را چون گنم آتش بجای می زند
از سر کوشش روم آرزو بیرون دود	کین کی بسنگ آن کی زخم بنام
کرم می آید خرد خورشید در غمازم	دور از آن آتشی در خان نامم بند
دراز و کروی کل منم سخن کو کرم	خاک خواری باد در چشم و د نام
افکنند که استخوانی سوی من از خود	از زخم نیت بر پر استخوانم بند
شده جان بکده آتم گنم خلاص از خود	شمن ز سنگ امتحانم می زند
در جانش زد شهیدی است و آن کلام	کیست این میکین کج دست اند غلام
در ایض	
که برد نامه من عاشق چاره که دارد	نقش این کار بجز بدید او آواره کرد
و ده که کم شد دل صد باره در خرد	هر یک که در دم بسنگ که دل آواره کرد

گم کن جهانم کی ز تو چاره خواری کشد	بس ز که حد بگذرد یاری اغیار کشد
پونده حسن و عشق ادا می چو تو کمال کشد	کردی چنان که ز من کارت بزرگ کشد
نادیده روز وصل تو مردم سپاری کشد	چون خفته باشد بخت کس پیوسته بیاری
بر شهر مگذر سرخوشان مشکین کند پاک کشد	در روز چون خود کسی سباب عیار کشد
دیو باشد هم در شهر و کوه درنده در دستم کشد	بر رویم از سر سویکی خطاسیه کاری کشد
جانان شهیدی را بکش کلندار تا میر غم کشد	جان اودن سپان ز درت سپس بد شوی کشد

در ایضا

شما چون بگوشم کلخن کسی مباد	بس یکپس یکپی من کسی مباد
بحران بلای من شد و من تبلائی او	بلی اختیار مردم دشمن کسی مباد
باشد که از فراق رسم مرگم آرزوی او	در انتظار کشتن و مردن کسی مباد
در بزم وصل اهل فاراد سنجام	سنگ جفا گرفته بدامن کسی مباد
می حلقهای گوش تو تیره است چشم	مردم از دور دیده روشنی کسی مباد
دل در بلا خدا ز یاری چشم تو	پوشیده با مردم زان کسی مباد
عالم یکپس شهید است از دست او	دلش شب بگوشه مکن کسی مباد

برده بروی اگر پستی در زمانه گنگی کشد	پست کیسان سوی من ملاقت نگاه کشد
بی نظیری و مدار تو نظر آینه بردار	تا به پستی که ز جوان چو تو خاره کشد
از بان جز کراست چنین مایه کشد	باز عشاق چنین بار پستکاره کشد
شود آن لحظه شکست دل عشاق	که بدانی که دل سخت تر از خاره کشد
چون نکند در جهای تو بگون عرق کشد	آب پدید تو عاشق کس خنجره کشد

خیال زلفت تو شب آشنای من شد	چه آشنای که همه شب بلای من شود
شناختش سبک تو که چه شب عبور شد	بر آستان تو غیری بجای من شود
ببزم او شد هم حد نبود من چه کنم	که بخیر ز من آموخی ای من شده بود
ز تاب می شده بود آن پرچم کجای	نه از برای کسی از برای من شده بود
می نشست بمن بچکه نشست آخر	مگر که ز مردمش از دعای من شده بود
بجست و جوی تو بودم که چه روز اول	از خلق پر در و با هم سپاری من شود

من شهیدی بل پس اگر نه بگریست
بهرم خلق بر او در خای من شده بود

و اینست

برین ز ولیده پسنکی گرازان آلا بکنند	بمویم کاشکی در چید و جاسی بکنند
پسند سردال ادا شک و آه عاشقین	ز اهل در داری سرچو آید دل بکنند
پواره بگذرد نماید فرود بر آیدم	صدای سپیک در گوش من افکنند
بعد تعجیل نوشتمی قلع بنان کنم	که سنگاکی بر کاسه این در بکنند
ز دستم رفت حوت بس که بر چشم بکنند	شکاهم سپینه زین خون ل ز دینده
شیدی می دود چون یک پی صاید	که خورشیدش تو ناله در طوق بکنند

و اینست

سر کجا کلکون قبا جانانه پسر بکنند	از کجا پان طلا دیوانه پسر بکنند
سوز من از عشق رست و اثر آرد	و که ز چشم از دل چکانه پسر بکنند
پرتوی در شهر اگر افتد ز آه گرم	اتشی از روزن سرخانه پسر بکنند
از نزاران دل یکی پیداشد در گوئی	اینخ از خاکت کزوی دانه پسر بکنند
شد دل دیوانه من که گنج عشق بود	تا کمان چینی که از ویرانه پسر بکنند
در دینخانه مردم کس را زان کس	کادی ز پیر بادلم چانه پسر بکنند

سوز از غیرت شهیدی ز پیدان لودی

بهر تو دودی که از کاشانه پسر بکنند

و اینست

بس که سنگ کلک غم از پیر و تن بگذرد	سنگ پندارم چو مرغی از پیر من بگذرد
مغضوب کردم کینج بحر شب پروانه	پر توان شمع بر من چون زرد زدن بگذرد
اشک خونیم که مست از آتش دل خکری	همون قدر بردم زانوی دامن بگذرد
وه که چاک بینه دشوار است اکنون	از کنار چاک آخر چند سوزن بگذرد
باد مردم در چمن بز چاک اندازد	فصل گل بر بلبلان زاز و بشیون
سر که دارد فکر طردی کینج محنتی	خار در چشمش اگر خواهد کلک بگذرد
جور دشمن بست اگر چشم شهیدی	تا کتای چشم از هم جور دشمن بگذرد

و اینست

روی آن ترک را نگاه کنید	بر گرفتاری من آه گسندید
بس بود یک نظر همان آنم	که دران روی ماه گسندید
خاک از آتش گسند بر پیر من	پیر من سینه خاک را گسندید
خبر او دیده ام سپید چشمی	روی من زین گسندید

آن پری دشمنان چو کشیدم	چون کسی بدین گواه کشید
ای حریفان شب نشسته یار	عذر از آه صبحگاه کشید
دلان خون شود اگر گذری	بر شهیدی بی گناه کشید
وله ایضاً	
غویب از آرمه مستی ل بریان ^{داد}	بر مرز دل روز و مشکل که جاد ^{داد}
کشم صد جور و آسی بر یارم ^{داد}	که می رسم ز میان دولت سلطان ^{داد}
رود چون مرغ دست آموزا ^{داد}	برین وحشیت خوئی بخت نامان ^{داد}
کر پانم کشی سپوده ای ^{داد}	که از سر سولجائی ست در دمان ^{داد}
شکستم تو به و از می رمانیدم ^{داد}	چو دهنستم که به بندی سپر ^{داد}
ز سزای عقل کبلی می کون ^{داد}	ز فکری کین ل مجنون ^{داد}
ز زخم تیغ او بر سینه دارم ^{داد}	شهیدی این چو نقش جدول ^{داد}
وله ایضاً	
ز عجزه تو دل من نکار ^{داد}	ز خون دل شرم نام انگار ^{داد}
ز زخم تو ز کجا ^{داد}	کسی کوی تو سپه اعتبار ^{داد}

سزا بوسه گنی و عده و یکی ندی	درین امید بسر روز کار خیزد ^{داد}
برای دو ختن چاک سینه در شقت	دریده سپر ستم تار خار خیزد ^{داد}
دل طپد ز تو چون تیر خوزه آسوی	کسی ز دیدن تو چست را خیزد ^{داد}
نکت که اخت مر او از نماز زن	شهیدی از یک تو شتر بسیار خیزد ^{داد}
وله ایضاً	
رسید یار و نکاش بر پکنی ^{داد}	غویب آمدن و عجب نکاشی بود ^{داد}
مرز دور چو مرغی خود بر سپر ^{داد}	پاری که بر طرف تاج کج کلائی ^{داد}
بجز من همه کس برق عشق در ^{داد}	که این عطیه حواله برو سیاهی بود ^{داد}
ز بس مشاهده بستم بریده ^{داد}	مسی که در نظر کم نمود و کاشی بود ^{داد}
برد و منتی بنگلی نمود و ^{داد}	پاری بود هلال ابروی مای ^{داد}
کجا شد آنکه چو مورم ز ^{داد}	بکوی ای وطن در سرشس را ^{داد}
بخشم می شد و از چم او ^{داد}	نه فرصت کنی می مجال آس ^{داد}
وله ایضاً	
رفت یار و بردل منی ^{داد}	بسیار کنت از خنای ^{داد}

باز نامه از ختم عشق دل کم گزتم	چون کند دیوانه در طوق بلای
عمر من چون عمر شاد می کردم	مردم اندر حال و دستم در دعای
شد دل من پاره پاره خون زین پاره	پاره که ماند از سهر جفای او بی
ای خوش آن عاشق که خود را سوخت	چند روزی سوخته خالی بجای
شب لم خون شده پهلوی کزین	روزگار چه بسته در بند قبا
ترک می آمد بر ذوق من بخت	چشم پر خون شهیدی در قفای او بی
در ایض	
بکام دل همه را جزوی و ممال	همین که دور بن سیرد مجال نداد
نه به بجز بی یوسف ز رخ منت و	یکلی ز سپاده عذاران حسن جمال
بروی کار نیار در زمانه چون تو	که صورت در کاین گونه در خیال
ز شرم روی و دندان تو کلا نگیر	از آن کلی که چو روی تو رنگ آید
بود چو تیغ و فامی بر پر چگون	دم نظاره که چشمش دیده بال
چنان سینه نو دارد و پری شهیدی	
که ز شرم روی سینه زلال ندارد	

گدایم که گمان خود من بخون	بمنازده جوان کین طور بود سوز عشق از خود
کنم صبری که فکلی کرد و زور بر خورم	ز بخت زینکه خورد دست و کین نماند
بیش روی و عهد کنم نظاره با	بود در شکایتش با من بسیار چنان
مشوای دشمن از حال بد من جویم	تو نیاری مرا پیدا می کرد و نماند
تو ای ز سپاسر در ساز با عاشق گدای	بود فکری ز بدنامی که با چگون
با دل در جهان ز هست میل خاطر می	زمانی ز نمرال از جان و دلم چو نماند
روای ز اید مکن منع شهیدی از می	که او را جز رخ خوب و می کلکون
ایضاً	
سر کبوتر که تو پر و ازین سوی مشغول	آتش شود قلم زبال ز نماند نش
کاش ای پوسفت چو سوی من تلخی	پاره با او میسر هم ز پارس من شود
نی شود یکسین آن در اتونی جنین	کز نور مرد و دیوانه اگرم شود
حسن تو از عشق من عشق من از عشق تو	من عشق افزون بملایاکی در آن
چون از اتی ز نیرین آتش کم گدای	ترک عشق من خوش چون پوسفت
از پر کوش شهیدی از آن	دست با کهار تا شهید شود

که ایمن

وله ایضاً	
بتین عرق آن گل ز چهره پاک کند نظاره رخ آنکه کند بخاطر جمع روم به دروغ از رخسار بر و نم کرد از آن راست بود جامه خود از آن سند حسن مران غافلانه می رسیم چو مست جان عملی کاش میست چنین که خاک شنیدی بجای دیگر	که تا بزرگ غمی مرا هلاک کند ز رنگ نقش تو آینه مرا پاک کند بر مگذاروی آنکو بفرق خاک کند که عشق امرا پکان همیشه چاک کند که چو خودی ز کین آه در دناک کند سزار جای جراحت بچو تباک کند عجب که از کسی آن ترک است باک کند
وله ایضاً	
از حیرت پشیمان کنی که قبول کن بودم تاب نظر کاسی چند سوئی زنده بودن مشکلات از درویشان مهر چو کاری بودی که در آن	تا کی گیرد خاطر کرا مایل شود جانبا و بگرم در دیده چون خاک گر نکویم همچو آن در در اشکال شود سز که تا هم وفا کارم چنان حاصل شود

نیت مثل محل لیلی زین محسلی تا شنیدی نگردد پس افدای تیغ	سر تماعی کی چو عشق آتش شود خواهد اول نضت عشاق خود
وله ایضاً	
خوش آن طالع که در غمناز نام با روی بود صد راه در دیار آن طعن بدو خواهم آشکارا با نهد در محنت آبادم بخلوت یار شرح مجلس اغیار روی بر آمد در دم بر خاست از آن ناله شوم زنده چو سنگام سواری ز غم ناله شنیدی گوشت کیلا ز جنت از غم ناله	بسی من نیاید خود مگر کاسی درون گر از در در نیاید یار از راسی درون که رسم از پیش ناگاه بد خواهی درون بخی ز پیکر که ناک مر صراسی درون شود در شهر غوغا از زون شامی درون ز محرمی پریم چون کوه کاسی درون نماده چشم بر در شاید آگامی درون
وله ایضاً	
مرا بوند دل حکم با آن جهان کن کله دوری ملاک وقت آنکس خوش از آن پروا در غمناز پس	خواهم بست دل بدیگری تا عمر من کله دوری ترک خفته در چرخ از آن پروا در غمناز پس

چون که آن آفتاب ز در رخسار تو خوش آن آدی که لیلی سوی تو ز خاک افشاده پرده از سوی تو شیدی خرقه ما مویس و در انداز تو	معالمت اینکه با من نهیست و سخن با تو شاکرسان زیر پرده ز غم باش می چون می توان لاله که چشم کو مکن باشد لباس عافیت آن که عاشق را آن باشد
--	---

در لایق

مرغ نیست که در جان تو سخن کند شینه بوی تو در غنچه کلی ز با صبا گرفت تنگ چنان در میان دو در آن قام که نمرانوی تو این بزخم تنگ تو کجند نزار مرهمش نهفته در شکون لعل چشم جادویت هلاک است شیدی که لاری کفشت	در آسمان زمین در دامن می کند چنان شد دست که در هر سخن کند که در میان دلب آن سخن کند چه جای من که ز من هم سخن کند ولیک کیسر موزیست نمی کند دلم و گردلی در شکن نمی کند که از نشاط و طرب در کفن کند
---	--

در لایق

خواب بدم که نوازش این آواز بهر چشمم بیدار مرغ دل بجای بود	
--	--

شزد دل ز پار سرس یافت و قید ای خوش آن پیدار کش مای بود پیش نظر سر که جهان بی قدر وصل میداند که وصل نشر غم برک جان آید م مضروب و دشت پیش او شیدی سپینه چون کج	دل بر عشوق می لید بر عاشق بود خرم آن ذره که جز شیدی بخوابش نمود تا که بر صفت در چندی می شاید فرد مانده ام سپر بر سر زانو می نامم چون شد پیمان کجمان در امر می آرمود
--	---

در لایق

از خان مان برآمده پس همچون سب اکس که دور کشت زیار و دایر خوش رفت آنکه دید می برش کفشی سخن با او چه سخن نشوم منکر م برود تساختم خود قدر وصال قبانی تو از طوق عشق که غم آزاد اگر شود	پیر کشته در غمی و دور از وطن بود اورا سوای گلشن و میل چمن ساد جز خاکم از فراق بچشم و دهن ساد چشم مرا نظاره زباز از سخن ساد غیر از بلای حیرت مرا پیر سخن ساد جایش برای کشتن من جز ساد
---	---

بر تن کفن شیدی سپینه چو می کند

ادرا...

کیش ریش چشم من آن رو میزد عمره مانی رود انوشخ لی رقیب برانه پیر زخوی جوانان جناسم جایی که اوست میروم آنسو میزد بوی دل کباب گرفت خاتم خواهم که بپوشش ششم ولی زول از سر گذرشته است شهیدی بکوی	من میروم ز خوشین و او میزد با عاشقان شده بیکو میزد می میروم در طبع من این تو میزد جایی که نیست پای من آنسو میزد خانه خراب کشته و این بویزد در غیر تم که مسیح ز سپلو میزد ادرا اگر کشند ازین کویزد
---	---

وله ایصف

بوی یاری چشم دل کا نجاش تر دل بروج خون آلود من پیدانند کوی سوزم یاد آن شب سوز و کرم میزد رقیب خورده سو کند خوزیم حلاکت بکوش اشک بان زخم و کرم میزد شهیدی از جان گذرد کاش میزد	بپوشش سیبالی دیدم و پنداشتم ملاکش ساخت آن زخمی که بسیار که من میجوستم از دور و جان میزد چو سو کندت بتویدیت کافرا اش که سکل بود را با با کشتن راه چو کل بهرادش رسیدی و در کارش کشت
--	--

کسی ز خانه او با چراغ شب بید ز روی ز تابش رخ و ز چراغ سوخت چه کونه پیش ز سر شب من نکار سوتم بسوی من که ز آورد زرد بجز سوتم ز نور وادی این چراغ کان کفایت بود نزار روشنی از وصل یار فال گرفت تو این وصال کرد دیده بخواب شدی	وله ایصف شب فاد کمانم که آفتاب بید چو آتش رخ من با چراغ شب بید چنین که شمع من آفتاب بگشت در آمد گرفت شعله من پیشتر چو پشته آمد مرا ز ظلمت بجران بدست ز بید چو پشش راه مرا آن چراغ خیر آمد در که نه از چو توی کی شب فاد آمد
--	---

وله ایصف

از بس که در دل کرم منت گذر با بر آتش لم از خجرت زن آبی رخت ز تاب تبا فروزد و شیند تو روح قدسی و از آب و گل پشته شد غبت ام کار از خون تب تو آید	ترانه کرمی تب کرمی در کیش که در تن تو حرارت این عمر باشد چه روست اینک که گوی شمن که گزیند چو کرم خادمه را در غت اکثر باشد که کرم خادمه را در غت اکثر باشد
--	---

خوش آنکه گدازد دست مردم و دهنش	کسی تبسم و سوی منت نظر باشد
بجذب عشق تبت را کتم با عشق	که زور عشق شهیدی صد انقدر باشد
در ایضا	
صیقل گشت و خلق را گفت و شنید	بر من سواد در طبع و ملامت باشد
تا ندیدم جور در بان پیش بارمده	سرکه آزاری کشید از محرابان باشد
ناز نیاز بود درو جانب با نیاز	چون نیاز آینه حسن جمال باشد
دست بردوش قیاب افکنده	آه از آن شامی که کارش ظلم و ستم باشد
دور می گشته ام از سپوی خودم	موش زدیگان و در آن نیز از آن
نماند از دیدان کسی در کج ویران	مردم ام نه پاهت جعد آنجا برین
از سر چشمان بلند آوازه کردید آن	وز نزل کویان شهیدی در جهان
در ایضا	
آب چشم سر بکوی اشنامی کشید	کر ز کرد و د باشد پیر بجای کشید
دیده بر رویم کشد هر خط چندی	لین همه از آرزوی خالی پی کشید
ز دل طوری خبر از کس و وصل تو	هر کس پس ز کار در آن نوعی صد

ی علم

ای بگام دل نشسته بر سر خوار	کوش کن آن که گزیدون کداسی می
میکنند عاشق بر سر شب خیال	فاطری خوش میکند میکن بلای می
چون نالم زیر بار عشق تو کین بر	کوه تواند کشیدن بتلای می
میدهد جازا بد شواری شهیدی	استار خنجر کلکون قبای می کشد
در ایضا	
سر کس که یاد من بر آن پست کند	سازد مرا بهانه و با او سخن کند
ای سمدان نیاز در پستید سوئی	زان مست ناز اگر غلبه یاد کند
من خون خورم که بایر بهر خار خوش	پس خوش ترانه گوید و گشت چمن کند
پستند کل خان همه چون جاده چاک	او چاک از برای که بر برین کند
آواره شدو دم نچان کان غریب	باشد جمال آنکزی بر وطن کند
بنود شاره که ریخت تیش را	کان کریرا بجال دل کویان کند
افتاده پای ار شهیدی میان خون	از چشم چه حد که کسی کشش کند
در ایضا	
بکوی کل خان کنگی بر ز کل روان	بکوی کل خان کنگی بر ز کل روان

آورد

نمارم طاقان کز علم پکان کج بر غم هر رون رز خر که کاش که گاش شد ط ز کزینا پنا کینج و تنها مران کویس بره غافل که از بسوا بلا یاد به اقدام چنان فرود شین شیدی خون حوزد او باده دختلو	مگر انتم ز رویش مست ولا العین پرده بکنند مست از محل برون مرا کوه سیکر تا این منزل برون سباد اسپز جای بدلی غافل برون کراچی کرکراچی کس مرا مشکل برون بیای بران سپکین کزان محفل
--	---

در ایض

انکه مردم در دل آید راه دینم پای کلین چون بیار که سر می نیم میردم مرکه که کویسم دست در زخم بخیزد و در دیده می بیند گشته ام خاکستر از نور می آیم سوز خون چنانکشاید از چشم که ترک نشد پهون شیدی ای غم و بر زین	چند خود را بر درون آستینم باد از سر شاخ گل صد تیغ کندم میرود در تاب و بر رو آستینم خافلم می سپازد و تیرا کسینم می برد بر آسمان و بر زمینم بر رک جان نشتر از چهره چندم شکر آن زخمی که کس نماند زینم
--	--

رقیبایار با من خور کفته با تو خون خیال زینا در عاشق نشان دی زجران کس دارد آرزوی مرگ نمان می خورد نفس را کفشام جای نظر کردم بدم درد علم آمد و نوب دلت از تو سوز دروغ شور می ز پادشاه شیدی آنقدر خون دراز	بک استون کیر و خوی ابل جنون بصرا جای جنون کویکون چوستان نوی نوحه که بشود جای گلگون که ختم در قبح جای شراب لالکون دل ز دلدار کیر در و شنی از ما چو بخنا از ضد بر سر پشم را سوز در گر خون ز ریش در پای خون و ک
---	--

ایض

ماه از خارا تا بان تو یادم میدید و کلسان خوش بود با غنچه خندان دیده بر رویم که خطهای خنجر بند ز ندانی که یوسف دست خنجر آنچه در عالم با دمن می آید دست	بالا از طوق کرپان تو یادم میدید کان دست از زخم پکان تو یادم دمدم از تیر باران تو یادم میدید کاکل و چانه خندان تو یادم میدید گر کسی زلف پریشان تو یادم میدید
---	---

ی روم در باغ دمی که کم بر میخیزد	از تبسمهای پنهان تو یادم میبرد
سر کجا پنجم شهیدی غرق خون قضا	پای او در روز میدان تو یادم میبرد

در اینست

چشم و دلم که سدام جان تن منند	یارانه مسیر نید ولی دشمن منند
دیوانه تا نم و طفلان شر و کوی	آو بخینه چو اشک من از دامن منند
کلهن نشین عشقم و مجنون و کوی	آتش فروز و خار کس کلین منند
دور از تو من یکس نشینم که ماه و	بی احتیاسی آمده در سپن منند
خویش و قیلر و زاجل ایدم کبار	چون مهربان سپکان تو پر منند
در پای از من چو شهیدی شناسم	خلقی ساده مشطرتن منند

در اینست

کدام لطف که چشم من را خون کند	کمان بدوش ز بار و کند چون کند
دلش خوشت من چون اتفاضا	نیثود که دل من ز غصه خون کند
کجا مویس کم از دست دوت	باین خوشتم که ز مجلس ما برون کند
مانده توده کسی از کشته اش کاش	که ترم کف ز نازم سم فرون کند

شود چو آتش من از دم فو بخوان	سنان بهت که دم در کشد فو کند
بجان کوی کون هنا کند غم شیرین	که تشیه بادل سنگین سپستون کند
باغ بی تو شهیدی کجا کند کز ی	که اشک سرخ سمنی را لاله کون کند

در اینست

دلم از خلقه رنج زلفت چون برو	شده از نپا د چسبم خون مکر کون کند
کجا نم اند نقش کا کل نو مانده	جهانی در کند آرد می کا فرون کند
تب بخرانم از تن شربت صلت را	نه از لغوید کم که دونه از افنون کند
ز چشم جان و دل چون بر زده غم	ز چشم آب از جان او و ز دل خون کند
ز دور استاده مجنونی و نزاره خانه	که بر باش کسی بر دل مجنون کند
برون آید ز تن جان شهیدی کلین	ز خرد مست سر که آن قی کلین کند

در اینست

کسی که میگذره عشق را عمارت کند	بجام ریخت می اول برین شاد کند
برینت بر برین جرم تازه شد و رحم	شر بخواره که خاک مرا زایت کند
قبول نیست مگر کسی که می در دست	بآب چشم خورشید که بر طهارت کند

خوش آن حریف که ناکه شسته بده	مزار رقص بر او از آن شب است
تمام پال گنم خدمت شراب نوش	که بنده را پکی کوزه می جانزد
کدای کوی سخنان کشیدیم عشق	از آنکه سستی را شراب عاقبت کرد
سفال نازه خم ساخت لوح	شیدی آنکه مزار مرزبانت کرد
و ایضا	
لاله روی ز آتش برین غمناک	داغ بر سپا عد نهاد و آتش را چاک کرد
عاشق روی شدت می جگر گشت	در وی این آتش که این عالم را بکشد
مینت داغ عاشقی روزی ملوگود	روزگار این شعله در پستان امرا کند
بهر غنای نباشد داغ باشد ببرد	باد از از و لاله بی درد را بر خاک کند
سخت بی دردیست ز فتن ای جهان	داغ سوزد درد مندی کو دم از او کند
داغ و غمت از کل و لاله روی	آتش مهرت ز نهما عشق را غلام کند
ماند داغ اهل مجلس را شنیدی از	دهشت بردت آتشی در خرمن جاشاک
و ایضا	
بر من کاشش بر این ز چاه	که خواهم عکس خورشید بر دیوار کشاید

ز بار دل فغانم دور از و سپلوید یوا	که از بار دل من خنبرد یواز کشاید
بود روزی ساید یار و مندر پرده ام	چه باشد مکید در روزم چکس از زده کشاید
چنان بر اغماقی نازه ام شده بیهوش	که آزارم جز کریم بسیار کشاید
تواند گشت موسیقار با من خفا	دم گرم اگر بوند موسیقار کشاید
خدا را ای کوی جز با من بایر نشینی	که خوانم نام پر پسته ام عیار کشاید
رزوی غیر شتم خود شنیدی کجای	که روز شتر از اجز بر وی کشاید
و ایضا	
دلم بچور که از کوی یار بازار	از دست دل و چون کسی سازد
ز سوز پسنی نام ای سینه تری آه	که ننگ انجمن گرم در کدازارد
نه ز درد دل اگر کراه من خدی	و که نه خون دل از چشم اهل رازارد
منالت آب ز اشک نیاز ندانم	از آن بود که کل خشم و بار نازارد
بوقت بوسه کش پیر ناز چون عاشق	دین بر پیش من نمانت بصد نازارد
کند ز برون ز لعل تو بر من را	برو بقبله دیدار و در نمازارد
نواختی دل میکنی شنیدی آتشی	غزل بر آید و پیش تو نوازارد

و لایضا	
چون منی کی در بر آن ترک قیام آورد رزد شد رویم بجان وی ای قاصد	فره چون قبابی را در آغوش آورد کو پیام وصل آن بر خسیه پوی آورد
نیست از خوبان کسی جز آتشین چرخ از غم و حسرت آن است آید بکون	تادل امیزده صد خام در جوش جذب عشقم یا خیال با ده این جوش آورد
ای خوش آن ساعت که گشایم نظرم کو قلم شهیدی مردم از دریای دل	چون من بپوشش ابوی تو بپوش خیال گوش ترکی حلقه رکوش آورد
و لایضا	
خوناب ل ز دیده چنین گریه برون گیرم که از خیال تو دل ادمت وار	تابوت من روز اجل جوی خون تیکس دیده بپوشند آنم که چون شود
بس عشق کان وصل شود کم بجز زرد کیر ز کوی ملامت رسی تو	در جرد وصل عشق تو ما را افزون بنود خوش آنکه بارکش بر زبون شود
تخل قد تو در جگر منج در شیه کرد دارد نظر ز ناله جانگاه کوه کن	چون زه بود کنده نشد کی گون شیرین آنکه سینه دل تو آن شود

و لایضا	
خوش آنکه بزار شهیدی گذر کنی خاکش ز عکس عارض تو لاکر کنی	
و لایضا	
عشق آتش از سر طرف افروخته آید در مکتب خوبی ستم آموز با نیت	سر روز را جای در سوخته آید سر خطه یکی بر من آموخته دارد
فایز بود از سر برین پاره عاشق از من یکپس که از سوخته جانیت	جانانه که صدر نک قباد و خنده انگاه که صد شمع رخ افروخته آید
نالان جو جرس ناقه زار عمل لیلیت بفرخت یکجام شهیدی سستی	باردل مجنون غم اندوخته دارد غیر از کهر در در لغز و خنده دارد
و لایضا	
من آن عالم که جز خار کنه از من بود بر آمد بنزه خط کرد رخسار غناکت	توان گلشن کز و غیر از گل و سبزه ز باغ حسن این میروید انکس بنیزد
بر مرغی چراغ من افروزد جهان کج نهال دو پستی کش بر جایت مباد	سید وقت از درخت ادای این بنیزد ز جانی دست روید از دل آن کن
ز غن کوه کنده پستوز از این شوق وارش مباران لاله از این	

شیدی کزدم تنج تو دارد در جوارگی	مکلو از خاک چون لاله پس کز شمشیر
وله ایست	
در آینه می کن حذر از غمزه بی باک	آتش مزین در خوشترین از روی آفتاب
چون دفتر کل شد دم صد باره از	خوش آنکه خوانم پیش تو شرح دل آنکاه
پیش از غم بر بسته در طره شاد	آهسته رو در رخسار من پر و قدر حال
چون یزید با پستان هم کشم کز	تا جاد صندل ملل در دیدنای
در جام می خورد این هم خود بخودی	در کس میندیرد مکن عین ادراک خود
کاسی که صید جان کنی مال خرد	که جانخواهی دانش در حلقه دراک
بود شیدی را شبی بر پر چراغ	شمعی مگر روشن کند از سوز دل بر
وله ایست	
سینه چشمی بلای جان من شد	بلای جان من جانان من شد
جهانی دعوتش کردند ما	پری وار آمد و ممان من شد
هر تا مع شد از اغیار بر گشت	همانا بخت در فرمان من شد
زدل پیش نیک او یا پاره ماند	مگر بهر زدل بریان من شد

مگر دم پسند ما کج کوش در عشق	بن در ماند و سپهر کردان من شد
شدم زانگور برون چون آدم آجلد	رقیب لغتی شیطان من شد
میدانم شهیدی را که گشتت	مهر پس از کس بگو قربان من شد
وله ایست	
بر جا بگر تر کش بند من جولان کنان	شوم بطلاقت چون رکش از رخسار
کردار در جزای از میان نازک اندامی	کشید کی زبان راز و ما بر من میاید
نیارم زبانش لب و کزانش کمال	دل من خون کرد و همراه ماش بر زبان
شب بجزت و صد در بای خون می	بل این خون گدای دستم این
در آمد از رخسار ام روزی در غمی	که کز آید کسی نپدارم آن آرام جان
زدل موی سفید آغشته خون شد	چه سازد پر سروا چون بره آن جان
وله ایست	
جواب از من نباید که کسی صد بد بگویند	کجا پرده است عاشق را که با هر کس
ز کف و کوی تو خاموس گم گم کنی	زبان لغز نیار و وصف آن که کردی
ز من شهید از دشمن من شهید	من از هر کس گویم او برای تو گویند

کدام

چنان شد فاش سر کجین بوز ناکان	که نزد کیمت تا شمع این سخن در کجین
عجب بود کار پیدا چهره صورتش	زبان کبشاید و با کوه درد کجین
شکستی کایه مجنون میندیشدی	کز خیز و حد اما محشرت همان شکستی
زخم چندی دست جام می شید	نخل بهر فالان زان بس طر کجین

در ایضا

آن راه رو بس غمگین شکر کرد	هر از تاب آتش می آفتاب کرد
بر لب نهاد پاخود داد از تان	در می زد آتشی و دلم را کجا کرد
می می کشید یاد مرادید ناکان	بوشید رخ بجام که از من چجا کرد
یکسفته نینیداد مراباده می فروش	شد خانه ام خراب چو با من چجا کرد
از می بشوی حرف جودی رویکده	انگس که شد بد رسیم خود را چرا کرد
روزی که تیغ عشق مراد زه دره ساخت	سرد زه ام سوا می آفتاب کرد
نی نظر اب عشق شهیدی و تیغ	تا بود در تنش ز تیغی نظر کرد

و ایضا

مرغی که نام سولی و تیغ خون	بند از خون جویان برین ام چون برد
----------------------------	----------------------------------

فامد ز بار خاطر من کس رنج شد	یکسفته راه نامه با می فرون برد
خون میخوزم که آغوش آید درون دل	آن می میخوزم که غم از دل برون
دارم ز جادوی لافاره چون نگاه	کوسنگ ابراه چو آب از خون برد
بر مرک اگر ندال بود پشت خم را	سوی زمین زمانه مرا پر کون
مجنون بروز خسر چو کرد و چکار	شرم آیدش خویش که نامم خون
خون جگر چشم شهیدی روان شود	کر می شود دست پوی می لاکون

و ایضا

هر من چند بهر داغ ماندن آتش بود	سماز بهر او سوزند او بهر که می پوز
ز عارض شمع حسن از وقت عالم سو	چراغی هم ز داغ عشق میخواید بر او
ز حسن موخت ماندن اغیار بر جان	هنادن داغ بر سپا عد کون
بود از تیغ عشقش چاک جان چرسنگ	نباشد اسپتین او که چاکش سوزد
بینه کرد سازد داغها و درد دل	شهیدی غیر داغ و درد از تو جان

و ایضا

کی صحر است در دل بکا در کجا	این راه کجا در سیه سماز در کجا
-----------------------------	--------------------------------

مردم همین از تو منم ورنه بود چاک	بردا من فاون پس که پروانه در آید
دشوار در آید بحسب سوی تو شانه	ترساز بگویم که درو شانه در آید
خوش آنکه خون من نمناک نشسته	پیر بر سپهر ز انوی که جانانه در آید
آید بدر از خانه برای دل اغیار	از دور مرا منند و در خانه در آید
مشکل که در نیتد بر از خانه کی را	گوید که فلان عاشق دیوانه در آید
مردانه بشیر تو پریاخت سبید	تا مرد بود سر که نه مردانه در آید

در ایضا

چو سوی من کرد خلق از سو پس کشید	بیک نکه که کند صد هزار کس کشید
چنین کشنده که بوی می یافزیش	مرا نگاه تکلم یک نفس کشید
ببند جز از اموش کاران مرغم	که طفل نافر در شش ما بد و قفس کشید
زدست جو تو بد خو کجا بر آرم داد	مرا ز رشک تو بر سپم که او در کشید
ز اتفاق رفیان فرود آهش من	چگونه آتش سوزان کنی بخش کشید
شدم بر می شب روی سپید گشا	که بیم غیبت ز شاش اگر عیش کشید
نمان از خلق میشدی بکند گشت	بیم خالید و شب روت کشید

کاش جانان زره صلح با پیش آید	باز کرده که از بند قبایل آید
ست و بی یک روم شمشیر کنایه	کر برای بن بی پروا پیش آید
بطلب کاری او کوی بکوی کردم	تا کجا نمیش از دور و کجا پیش آید
روم از خود چو خیالش گذرد در خاطر	چون شود حال من آندم که مرا پیش آید
آیدم پیش بلای چورم جانب او	میرودم باز مرا تا چه بجا پیش آید
نیت رای که بران ششتری نیتت	تا که انجنت شود یار و کار پیش آید
مخم خوزر شیدی چو کند بد خوی	ای چو دان بکند آری که پیش آید

در ایضا

یکی را صید خود سازم ز غبان کرمی	بدام چون منی کی این همه خوشی خورم
ز بخت به بخوابم چون سیدین نامه	چو باشد دور از مردم بوترافو با آید
خیالی گشتم از نجران و حال من نمی رسد	در آن اودی که آن عشیت کی با آید
از آن نادان خودم خورک می از درگاه	خورد بسیار خون عاشق جوان چون
فکر زده که در دلش ز خون خال	که خافل ز بختدانش ز خون خال

مردم همین از تو منم ورنه بود چاک	برد اسن فلو پس که پروانه در آید
دشوار در آید جسم سوی تو شانه	ترساز بخونم که درو شانه در آید
خوش آنکه خون من غمناک نشسته	پیر بر سپهر زانوی که جانانه در آید
آید بد از خانه برای دل اغیار	از دور مرا منند و در خانه در آید
شکل که در نیت بد از خانه کی را	گوید که فلان عاشق دیوانه در آید
مردانه بشیر تو سپهر باخت سید	نامرود و سر که نه مردانه در آید
و ایضا	
چو سوی من کرد خلق از سو پس کشد	بیک ننگ که کند صخره را که کشد
چین کشنده که بوی می آید نیش	مرا بگناه تکلم یک نفس کشد
ببند جز فراموش کاران مرغم	که طفل ناوردش باید در نفس کشد
زدست جور تو بد خو کجا بر آرم داد	مرا ز رشک تو بر سپهر که داد کشد
ز اتفاق رقیبان فرود آتش من	چه کوزه آتش سخندان کنی کشد
شدم بیره می شب روی سپهر کشد	که بیم نیت ز شاش اگر چه کشد
نمان از خلق منم سیدی بکشد	بیتخلف ایله و شب روت بکشد

و ایضا	
کاش جانان زره صلح با پیش آید	باز کرده که از بند قبا پیش آید
ست و بی باک روم منم کنارش	کر برای من بی پروا پیش آید
بر طلبکاری او کوی بکوی کردم	تا کی بچمنش از دور و کی پیش آید
روم از خود چو خیالش گذرد در خاطر	چون شود حال من آندم که مرا پیش آید
آیدم پیش بلای چو روم جان باو	میرودم باز مرا تا چه بلا پیش آید
نیت رای که بران شطری نشیتت	تا که ایجت شود یار و در آتش آید
۶م خوز ز سیدی چو کند بد فوی	ای چو دان بکدار بید که پیش آید
و ایضا	
یکی را صید خود سازم ز خونان کریم	برام چون منی کی این همه وحشی خرد
ز بخت به نوا به چون سیدین نامه پیش	چه باشد دور از مردم کورت را فو بال
خیال گشتم از جوان و حال من نمی بد	دران لای که آن وحشیت کی خال
از آن نادان خودم خورک ای زرد بکده	خورد بسیار خون عاشق جوان چون
فکر ز در کاش که در دل خوش آید	که حافظ ز بند خدانش ز تو کمال

ز پستی قند چون شاخ گل سرخ می شیدی پند آن سبب بخندان	که ناک چشم آید برین و در انفعال نه تواند که چندنی از آن کزین
و ایضا	
تسخ جفا و ترش کین بر کمر بند ای بست بر میان مقب کشتی باز	بازک میانی این همه بر یکدگر میند شری ملاک میشد آنرا پیر بند
بگذار تا بچشم تو چشم آشنایم تا در سپرای تو نگریم از برون	پیکانه و ار چشم ز اهل نظر بند بر خدا در بحیبه میوشان و در بند
ای گل زهش تکل قد یاد برین خون جگر چشم شیدی رو	شرمی مدار و تکل ز کلمای میند کلمای بخار مرزوه ام از جگر بند
و لایضا	
آن گل خواب است می لایزال خندان ز من کجایه کلنگ بر کشتی	بوی بخوردم از دلمش وقت تنگ بود معلوم شد مرا که بن در چرنگ بود
آمد مرا همیشه قدش است دایم گمان کوی دلمش در کشتی	پیر سپری که دشت بر آن بند پیر سپری که دشت بر آن بند

و لایسکت و از دم سردی خلد کرد تا شد بلند نام من اندر سپهر کوی	ز از دو که آتش بین رخ من که بر چرخ بود از پر عماد دور فلکدم که رنگ بود
از دست نه دشت شیدی هیچ شد گشته در آن تو سوزش کوی بود	
و لایضا	
زمانه بر سپر از ارامت خوبی بود ز بوی پرن بوخت است تو غایب	همین نراست گوی که آرزوی تو به بخش پرن خود مرا که بوی تو
چه حاصل آر نشود مرغ دلی ز تو خرم ز روز است جلد برین نظار و کوی	کون کون آب نکوی کدز بجوی تو که دیده بر رخ از خلقهای توی
بود درون ز تو روشنی آفتاب من بخود نکوی تو ز غایتین شدت من	دلم چو آینه زازوی رو بر روی تو تخم سرشت همانا ز خاک کوی تو
دمی که تیغ بر آری بقصد خون من ز جان بر می بچسرت نظر بوی تو	
و لایضا	
فغان که میگذرد پویای من این چه شد که در چشم سپهر من	کشته سپهر که از حیای من کشته سپهر که از حیای من

ز بخت تیره بن برتیز گشت قیاس	که مانع نظرت و مرانی میند
نشان سبیل که مانده بکوه خورشید	بجان من خلد آن را با غمی میند
چه حاجت که سازد لب بر چشم	چرا در آینه آن چشمه نامی میند
بسیخ روی پکانا نظرد او	پس راه روی یک کشتانی میند
از آن دو چشم شهیدی پاک نگاه	چرا یکی سوی این مبتلا می میند
و ایضا	
نور و زونو مبار شد و عید هم سید	یعنی که دور پاتی صاحب که سید
عید آمد و کث در خانه طرب	دولت ز در درآمد و محبت بجهت
از جرم سپید دور با جام می پار	کین دور عمر مردم دیگر بجهت سید
برصیت شاد بانه عیدیم در پیچ	ما را ازین چه غم که بزنا و غم پر سید
از بجز لطف ابر رعایت سوا کز	برگشت زار نشنید بیان ز غم سید
میخانه پر ز باده و پاتی کریم طبع	ما مستحق و طایفه ما از چه کم رسید
و ایضا	
کسب ز غم وصل تو خوردند پای خوی	
در دور تو عین شهیدی سید	

کجا هر سه بخواره در جان کس میند	که شب در خانه اغیار از چشم سید
چون کلان شوخ باد شمن لب لب سید	ز بهایش ششم کین که ز عمر کتیش میند
بهر خاری که آن کل نیت معلوم میند	بغزاید و فغان عند لیان قفس میند
و در سر جای خوردن سبادا کرد سید	نخواهد که در بیان مکی قدم هم میند
بان شیرین من بوسته تا پاک میند	کپس آن چون باشد که پس کی میند
سوزنم که منم ز قیاسش خود سید	از آن ترسیم که میرم بدل آن سید
ز غیرت چند سوزد جان من که شرم سید	شهیدی را برتش تا کی چون خار میند
و ایضا	
مستوق دامن پاک را چو هست لالی	جای که است آلودگی عاشق شدن
عاشق کجا آرد و سپر پیش تر زنی	این در پرکی می کشد تا ز کار کرد
کرد پر ایمه دی در رانی از در خانه	کجا پیش را باب نظر دیوار در خانه
عیزت برم برم ز غم تو کم که سازد وفا	در کوی تو چون بنگرم پای کسی کرد
شد اشکارا عشق من پنهان ز غم	خشب منی بپایان جای دیگر ترنگ
از دور غم زوی سوی من میند	لیلی بر در کوچ هم ز کم که در محل بود

کشتی شهیدی را که بن تهنه منبر بزرگان	بر بسته بر فراک تو چون کبری قالی
و ا ی ق س	
غم عشق تو در ایام خاطر من شاد میداد	ز قید دینی و بعضی مرا آزادی داد
بگویت شریک تو چو یک روزی بگویی	که شب کوی من این یکیت کین میاید
فرشته خوبی از تو نیاید مردم آزار	چنین بی اختیار حسن بر سپه آزار
خیال وصل تو طرح طلب می افکنند	براه سیل سحران طرح کی بنیاد میداد
نخواهد چون دمانت عینش بر کند	چو اسپه بوده خود را این همه پر باد میداد
نوازی ساز بزم عینش نه نشود شیرین	که کوشی بر صدای تیشه فرنا و میداد
در آن مجمع که فرماهی خون عاشقان	شهیدی سوی تو چشمی نه بر جلا میداد
و ا ی ق س	
مردم ز جرم کس ز خیل تو ام باز کرد	وز پاست بر روغنی لاس شاد نکرد
تا بگردن منم افتاده بگرداب بلا	و در کزین طوق مرا چکسپس آزا نکرد
آنچه با جان گرفتار تو کردی سرگز	طفل با مرغ و با تش زده حسن با نکرد
سست گشتن عشقی چشم تو مردم کشم	میکنند چشم تو انکار که جلا نکرد

بر پر کوی سلامت توان یافت کسی	کز ز بر پر کس سکنی و پیدا نکرد
شد جاپنوز و حور شهید جمال شیرینا	سپایه حسن ز کوه کسی بر پر فرما نکرد
بود مستغرق عشق تو شهیدی که تفتخ	بند بندش ز سم افکنندی و فرما کرد
و ا ی ق س	
ای گل خندان من کران چو ابرو نهها	تا مگر دم کز نبی صدر ز منت هم زد با
یاد کارت می رسم پر خون دلی و پس تو	میکنم ارم دقری ز حرف عشقت کجا
از وطن نهان منی آواره جور تو ام	صد چو من آواره در کوشه دار کرد
در غری رو نهادم چون شوم چار بجر	تا که بر دارد سپرم در خاک مانند کرب
موشان دارند در سر شهر میل بدیم	بس که مشهورم ز عشق آفتابی ذره
می نویسم بر در دیوار کوی من خال	باشد آزا یار خواند یا کسی کوی بیای
غیر از انار رقیبا نشنویند بکس	در میان این چنین توی شهیدی را چه
و ا ی ق س	
ای هر کلی بوجعت زنت دقری کر	وز سر دق کوشه برودیم دری کر
سرخ را در دست دلی تخلص کند تو	از ناز و عشوه سر نشن آرد بر ک

فرک تو پرا ز پوز لخت تو پرت ای ترک جنگجوی برای تومی گنم مردم ز شادی می لعلت بیابوی کس نیست غیر سخته عشق زنده دل کی جان برده شهیدی سپل ز چشم تو	دیگر چو مکنی تو دلی و سپری که سر روز جنگ و عریه بالنگری که بردم بجاک آرزوی پیاغری که این آتش از کجا پست بجاکتری که کز سر مه کشیده برو خجری که
زان قریب بود به نخواستیم مهر دیت در دل سودانی لفت بس کشیده ابروی اردمانا کلمت یکتن از هم مکتبات نیست بی عشقی سر کجا با خیل جوانان کبذری ملان آتش تب پتو میوزدن پیاوین	از دو عارض نبرد چندان پیش کرد روز از روز و شب دهشت در نکام خورش مرگ بیشتر درس خوانده از کلمات بکنت بیشتر رو نند آنگاه نقش هم ک بیشتر داغ جوانان بر جانورست از بیشتر
کی شهیدی ایسان گشتکانت جگری ز دلگه از کس و حال افتاده فال بیشتر	

سز بلخی آفت جامع تو ای هند و سپهر میگشی کافر خطی از مندل تب حسین مرغ باغ قدسی بود در دام زناری که روی بوی قبله سر چند آورم از سوتی بر کسار خوان وصلت چون باشد جا ای سبت هند و چه پرچی که از پند تو	با همه تلخی می شیرین تری ز شکر زینت حسن تو باشد آفت امل نظر دام بل بر کن این شسته را از آن عشق کا ز میبرد چو در اسپه پی که میخورم دور از تو محو مانده خواب صد سلمان پیش چون کرد شهیدی
در ایضا	
بیگانه باز گم در خست لکاهه در تو شاه صورت و معنی هر طرفی بلک حسن تو سلطان شدی پس زی جفا که من چون رسی وان گدی زدم ز درد دل می چو کل بخند شدی پیشم و خال و خطه زلف تو که شام بجرم عشق کشی ترک من شهیدی	ز من سباب عمان مرد و برادر زد لبران سپسی ز اهل لسان چنانکه شاه نشینند بجای شاه عمان رخس کشی پیشم را و خود بیزن زانکه پریشان شوی باه در کشم خضای در مردم از سپاه چو حاجت که مکنی کند کار

دیدم که کمال پشانی پشام در کمر	وز جنون خوشتر است در کمر
میکشد تیغ مره صد پاره می پازد دل	می کرد لب میکند صد خنده بر جانم
مست و پوشم نیم که از آزار کسی	و چه حال است اینک حال خود میدانم
دیر می آید برون از خانه آن شکرد بان	بر که می تند ندانم ماه تابانم در
عکس او از نین صد چاک بر جانم	آفتابی ساخت روشن کنج دریا
نیز در از شهر برون از پوغم شکار	همچو جنون میدهد سپهر در کمر
ناگهان افتاد بر خاک شیدی چشم	پرز در ازل نوحه و فریاد و فغانم

در ایضا

چه بد خویند زگان از عیان ترک بخت	خلط کفتم که او خیریت از بد خوئی
سجده را هم که پویشی گذارد تا زخم	بدامانی که از شب کل مشکلیت
بگون پوشیده روی بی پوشیده می	که ستم از سید دیان عالم سن سیرد
مشب بران خورشیدی المیرج کجاست	ناید خواب در چشمم با سوز سینه
دللم شد میان کجا در حین سینه	روال جو بیان دلم را یافت کجاست
رسید آن ترکش نین صد	کجاست رشیدی که از کجاست

در ایضا

مثل تو جفا جو سپری نیست درین	واقع کرد تو خوشتری نیست درین
چون تو نمایان در تراکس نشنا	فریاد که صاحب نظری نیست درین
کشتی که بر د عاشق روی در کی شو	غیر از تو چه سازم در کی نیست درین
از طعن کجای تفرقه خاطر است	از عشق نمانم خبری نیست درین
عزیزت بزم کوه کس سوی تو نیک	چون عاشق خویند جگری نیست درین
عشاقی ز تیر تیره است از تو بخون	آسوده دل از اخطری نیست درین
از دیده خونبار شیدی حذری کن	از سچکت که حذری نیست درین

در ایضا

ای هر طرف از روی تو با غوغای	وز پیاد است در بر قدم سپهر خرامانی
آینه بردار و بین پوست آن لبانم	کجا جان ندیدی جان من چون ز باغی
تولب کردی لیکن کجا از زده از دگر	ترسیم روز ختم است جانان از دگر
کاکه پوشی بی قبا کای قبا بی بر	سختی بر من کجاست از بر کجاست
کشتی در درون من بر من کجاست	آهاده که بر من کجاست

رفت اندک از کلار تو دامن پر کلار کالی	اکنون یک کل را نیم بگذار در آنجا
خون شیدی ریختی ده ده چکر	سردم چه ریزی بی که خون شیدی
وله ایضا	
سر چند ترک چشم تو خونخواره پشتر	من خون بدون دستم دل پاره پشتر
ارباب درد سوی تو عیبی طمس	اینده بر چاره و حیا پشتر
گفتی که شهر بر چه کم دست باز	گشتند از جنای تو آوار پشتر
در چشم من اگر شگفت صد سزار کل	دارم نظر بر بران کل خیار پشتر
بسیار در انور دل من لاله عارضان	مانند از جنای تو سپتکار پشتر
سنگ تیان خورم من لان راه عشق	در کوسپار کبک خورد خار پشتر
بود یقین که خون شیدی همان	باشد همان من جو عیاره پشتر
وله ایضا	
بی تو خون کشتم جز قهر من در چشم	از تو آموختم چشم تا ماندم قادم
تا بدانند کس که چنان درد او جان	از طلبکاران تو من پشتر چشم
بر تو چشمه از جوانان شکار کالی	بر سر جان من بر سر منی زینبار

میر پسران طفل هر سالم فردون کالی	نخل چون کرد قوی تر میوه آرد
بجزرم خون بگر چون آب دور از چشم	تشان نادای حیران حوزند خون
بست شد روی شیدی بر پسران تو بچون	بس که گریان دور از و بشا بران تو
وله ایضا	
دیدم سیرم لعل لب راز باده تر	شد آرزوی بودم که بودم باده
در میان حسن کرج بود کل گناه روی	رخسار خوی چکان تو باشد کلاه روی
شما چشم من بر رخ موش فقاد	زلفت ز خال خال ز زلفت فقاد
داری چو بر برای آفتاب حسن	او سپاده همچو آینه از وی تو سپاده
الوده تا خون کلمن دست و تین	از خون من مباد سکن با قلا دین
مجنون که بر بناد بجز از پدالی	از من نبوده هست دل از دین
سرجا که پیش تیغ تو عشاق پر خند	باشد شیدی از سمد کس پر بناد
وله ایضا	
مرد ز مجلس هر سو سوز جان کرد	برای غلط با شش کیم جان کرد
شدی دست بر جان کیم کرد	خیال خام من بر سر جان کرد

<p>لب توشه کباب ل من اوده بکوی دشمنو می نوش کن طبعی چه پرسم از من تک توشه نشان چه باشد ای اجل ارمه مستم می روز</p>	<p>در چه سیکنی آوده تر ز خوان که سر طرف نگری سوی بد کمان ز بی نشانی او خوبر نشان کرد که راه من زده پرانه پر جان کرد</p>
<p>در اعیان</p>	
<p>غشش کفکوم سر باموشی کشید نیارد آن فراش کار نامم زین بشای سپر فزود می عشق اود که ای بودم و افتاد بر سر عیشم دریدم خوتاد این دام زرق و دم ز زم وصل خشم آوده شد جانان</p>	<p>شدم دیوانه و شوم بی بوی کشید جهان بر نام من خطی فراموشی کشید بطوق بندگی و حلقه در گوی کشید بسطامی سپرد کارم بهم دوستی کشید قبا پوشتم برندی و قبا پوشی کشید قنوج نوشی خوب جگر نوشی کشید</p>
<p>در اعیان</p>	
<p>میکرد در عکس غشش نکند بکوی خوش بوی و می اود</p>	<p>بجانب کوی در حضور من منکر مرد گشت چمن در گل من منکر</p>

<p>ز چاک سینه پهلایه وارد اغ دلم نمی کنی بفرمان نظر که گفت ترا میدان عاشق دیگر اگر چه خاک شود خوشتم بخورتور من مباد رحم کنی عزیز من بجاتر بخوار عشق من</p>	<p>چو گل در دیده عین چاک پر من که سوی رو سپید خدی بی وطن من هر از رشک کش خاک کو کون من سپید آینه و خط بران دق من بچشم کم نشیدی بی کفن منکر</p>
<p>در اعیان</p>	
<p>از صبا بوی خوشش مداری آید میرسد پرست یار میکند از من جفا من سناوه بر زمین ترا شوم قبان سر طرف خلقی که زبان مانده من جلا کرد می خیزد زره بسیار آن سلطان چو فکند بر چمن و ز خشم بر او</p>	<p>باده در سپر آن گل از گلار می آید باسوی می رسد غبار می آید او کبک خنجر بی ایغاری آید بر سمنه ناز آن خوشخواری آید با سپاه دلشکسباری آید هزار از من افکاری آید مکر</p>
<p>جان میدان شیدی هر روز غشش طوق بر کون پان ای آید مکر</p>	<p>جان میدان شیدی هر روز غشش طوق بر کون پان ای آید مکر</p>

بسته کنی مگر میسر بر پرین	بر آرد تو حسگر بر در آواز
شیدی سپهر مرغ نیم بسمل	بخون غلط ز ترک وک انداز
و ایضا	
هر آمد عمر واز وصلش نلشم شادمان	شدم بر از غم کامی ندیدم آن جوان
چو من در کنج عم با تیرگی بجز خودم	بد خود شید را کور سیا ورا
دادم سوز دل بی اختیارم خائف	و کرد خود کپی آتش ز نذر خان
بخواری داشت بختم ز دست او	که شد عمر و کشتیم با پواری همچو
چه گوید خانه دل بی زول خیل عم	کز آن سلطان شکریم من کز آن
چو در بزم ز دربان کردارم در پیش	چو در کوش مانندم باز چه باستان
شیدی مست خویش کوی و برو	کسی پروان شد شیار از بزم جان
و ایضا	
کس بخوش گذری کرده ام امروز	در خانه ز روزن نظری کرده ام روز
آمد من بود در انکوی منانی	از درختن خوشی خبری کرده ام
شاید ز دل مهر خانه کوشتم	تا خانه در دران آمد بر کوشتم

و ایضا

شد عمر و دل سیر تو چنان کنین	پکان عمره ات خله جان منون
ی کویت بیز بران و منی بری	نیگو میرسی تو بدر سخن منون
گرگ از برادران بداندش سیرت	اگر نه تو یوسف کلیر منون
خندان بروی خرمن خاری خو	نارسته سبزه ترست از یاس منون
در غم تو خوی صدنا خوشی رسید	دل خوش کنی کنی من بی وطن منون
جو تو چون نهنقه بماند چنین کنگ	نالدر درد و داغ دل کوی منون
مردم بجای شک همه خون گزیند	تو فارغ از شهیدی خوین کنین

و ایضا

شدم عاشق بران سپرو پراز	نظر جای بلند افکنده ام باز
بجشن ناز نینی در جهانیت	جهانی چسبند ارد عالمی ناز
یگالی بود شد ماه تابی	انگوی بود از و سپه ادر آغاز
من آن سر ز غم از غم کنگ	بروی این آن چشم شود باز
ز بل مرغ جانم نامه	مقدار لبس کس سوش کرد پرو

بجز آن نظر که دیدم رخ تو ز دره بلاک خویش را نمی بخاشد خورشید چو نذیده تو دردی حسرت دو اند ز لبست بچسبند کن دل من تسلی از خود مردم بدل آسای من سوارا که چه ز عدم شنیدی آمد بوجود اشک زینا	در کم مانند طلاق که گفتم نظر که که گفتم و خط غم سو پس کنار بجز نبرد درد دندان تو نام چاره نیم آن که که خیری جلیم دو باره مردون که عجب توان رفتن سواره بجهان کسی نیاید بچینن بهاره سز
---	---

در ایضا

بر صخره رفت زده خطر است خود خفت ز زلف زلف دق بر طرف عزیت تا زلف تو کم گشته دل مرا ساعده نمودی و دل شری ز رفت ارزیره روزی کن کریان چه گمش چش تو در جمال ز یوسف نزار با پرو عبا رکت شنیدی بر آه ده	زین حرف بسته است زبان قلم تو جا جاموده دست نداده پیروز بجو می شس بهر شکن و ج و ختم تو دست بازمی کشی از تنم خود نگر بسته ز عشق کلی شام غم از مردمت منتقام گشته افروز کین جهان مسر بر غم مانده غم
--	---

در کردن بزمی که می کرده ام هرگز این نسخه بنام در می کرده ام هرگز نظاره زیا پسری کرده ام هرگز در سر که بستم ستری کرده ام هرگز	بزم بر رشته جان خاتم دل از صغیر و نام تان عن بی بی پست عشای کی کن عشق نومی بر ز جانم بر و اریک دم سپردی وانه شنیدی
---	---

در ایضا

به پیش حال من زانکودی هرگز مرهم سپینه افکار نکودی هرگز ببراد دل من کار نکودی هرگز آنچه کردی بمن ای بار نکودی هرگز یاد مرغان گرفتار نکودی هرگز طفل و نادانی وزین کار نکودی هرگز نظری سبب بوی دار نکودی هرگز	گذری بر من چار نکودی هرگز آن گفت دست که باشد زین کار کار تو ریختن خون لخته دلان بار دادی همه را جانب خود چه از گشت گلزار شدت خوی بغاوت سخت چرخان نایب بدنامی است رفت بود شنیدی بباد ارفی
--	--

در ایضا

بودی ملائین بسال آره هرگز	بر آن کس که کنی نظاره هرگز
---------------------------	----------------------------

وله ایضاً	
پویم ای سپهر خط از ناز میدی که گشتی از چهرت میو بر آوازه تو	حرف یارانه ما نم شنیدی که که پشان نشدی لب تکزیدی که
بر تو کای بود کوه غمی بر دل من غافل از من روی و باز پستی تو	ای که بار غم عشق کشیدی که تو که دنبال غالی ندویدی که
شوخ و چابک و هو صفت و کوی تو سر رفت که اختیار سپسته خوئی	از رویان یکپ اما ز میدی که و ده که ییار نخوانده ندریدی که
خاک کردید بخون غرقه تخم زیزین	بسر خاک شنیدی ز سپیدی که
وله ایضاً	
ز غم که خست تخم جان ز غم ز غم بر استپان تو غم بنا بر ادی تو	خدی که که غم میو جسته چه پیروز در مراد بروی منت بسته پیروز
همه بزم توره یافتند و در ز شرم روی تو با آنکه خط بر آوی	در اشقاد برون درم نشسته پیروز برون بر نکل از باغ دسپسته پیروز
دل شکسته من ناله بر روی که طفل و غم ز دل شکسته پیروز	

وله ایضاً	
مزار بار بریدی تو از شنیدی پیش از کاکلت رک جانش زند که پیروز	
وله ایضاً	
گر چه خود بین زار نکاشش که شده و چارم بری هفت چنانم که	بزند ارم نظر از چشم سایش که از سوختگی از سر آتش که
دل ز آنگونه قناده دست بچاهه دست بگذرد بر مصف عشاق و نکامندی	که بود دست رسی بر پر چایش که دای شای که نه مندی سایش که
بودش جای بر اوج فلک حسن و جمال آه اران طفل که راه دلم میخندد	کرد خط زان رسد بر رخ شمش که انگرفتت تب از گرمی شمش که
بر شنیدی نظر انداخت جوانی امرو که نیاید بنظر حشمت شامش که	
وله ایضاً	
دلاد کلخ خود بین سپین در کلفدار دل چون پنجه مری بر صنوبر هاستان	گشتی تا نکر در دربار تو منکر با پرکس نگرد آن غنچه گل زینان ساد و انوبان
مرا این اعتبار در سپسی مردمی چو باشد حشمت با دم ناله غم ز غم	من غمی اعتباری و ی فارغ غم از اعتبار چو باشد حشمت با دم ناله غم ز غم

بر جاکدزم خند خلقی بر من کین	منیدانم کجا خندیده ام بر روزگار
ز شیرین گشته غافل کوه کوه کارگرداری	نگردم تا از غافل چه دارم بر کجا
رخس می نیم پروای طعن این آفتاب	شیدی وار کی رسم توج ابدار کس
در ایضا	
باسپله میان رچ چون کند کس	صد جادل زرده چه اند کند کس
از ناله ز پیچ چون پر شد کوشم	کو کوش که با پند خرد مند کند کس
توباده با خیار دمن ز رشک خودم	خون در جگر سوزنه تا خند کند کس
بر آینه دل نشود عکس رخت بند	در حجر تو خود را بچه هر چند کند کس
جای که حدیث لب شیرین تو گویند	خاکش بد من کس سخن فند کند کس
اکنون زلفت بوسه مویس میشودم	نظاره آن لعل شکر خند کند کس
از تیغ تو در در طغونت شهیدی	اورا بدر گشته چه مانند کند کس
در ایضا	
من بر عشق بهشت لب کس نمی بینم	چس بر آرزو زنگ آتش چون فدا کند کس
من تا خواهم بگویم تو را کس	در دلم عشق نبود راه ارباب کس

جان هوایت کرد و سوی آن بنیدار شو	باز پس دشوار پند چون رود شرح
لی تو ای عمل نشین یکدم دلم نماند	کر چارز محل چو دور افتد نماند جرس
در سرای این وان چون نیست علی قفا	چون نیارم سایات دید بر دیو کس
میدم دشوار جان را شطراک میطر	جان رسیده بر لب من لطف کس
از جفا و جور تو خون شده لم از دیده	رحم بر حال شهیدی کن جفا و جور کس
در ایضا	
عاشقم باز من شده جاکس کس	ناکب کشته گرفتار بلا کس کس
کشم افزود خسته چهره کجا می زده	بر من بوخته دل کرد جفای کس کس
چو آستین تا ز دل کشده بر رسم خری	کرد از خشم نظر عثوه نمای کس
با من از بنده نوازی چو سخن می گوید	می برد سوس ز جانم با وای کس
پری از من کز روی تو حراتا بد تو	سوده ام روی بشی بر کف پای کس
چو پشند دوزخش چو دهنم او بهم	ساخت یکبار خودم زلف دین کس
در ایضا	
بر پروی بیان کیت شهیدی پری	
در دلم کس کس پری و کس کس	

خوش از ناکم آفتاب تو باشی بس	رقیب زفته بکاری سیم تو باشی
چنانکه ست بر افلاک آفتاب کی	بر اوج حسن بروی زمین تو باشی
بجای شب ز خورشید و شری منم	نموده روی به صورت این تو باشی
بجلی که چو خاتم رند حلقه تان	از ان بیانه غرض چون کین تو باشی
بریز زین چو خمند تو باد پایستی	سوار سیز بالای زین تو باشی
خوشی از زمان که بایلین خود نظر فکرم	سیم نشسته دم و سپین تو باشی
خراب ز تو باشد شیدی از خوبان	که در میان همه نازین تو باشی و
و ایضا	
در بزم عاشقان می لعل لب تو بس	جام بلور دایره عنقب تو بس
جامیت یز شراب لب از لب که	سم تو شتر انجواره جام لب تو بس
سویت چو ست آیم و کس حاجت	از بر بخشش کنم مشرب تو بس
کل بر زار من چو فشانده لاله	بر خاک من نشان سم مکتب تو بس
ماندست نقش حرف سلیم روی	این خط بلوح چهره ام از مکتب تو بس
ای ماه و در گذشت شب و روز	سم نوز عارض تو چو سراج شب تو بس

از آه و یارب تو شهیدی نزار چشم	شب خون کزیت آه تو و یارب لب
و ایضا	
سر چو آیم بر اه اشطار یاز خویش	کر چو خیزی چو کل دیدم کساد کاخ خویش
اشطار از حد شدای خورشید عارض	تا کی منت کشم از دیده تو بنابر خویش
با تو ام ای پوفا صحبت بهم کی میرسد	کایچه ناموس من سوخت دانی عا
از کناری جانب من هم سپیدی خود	آه چند آید داری غوغا دیدار خویش
پایه منگن بر گذار آن این کی نشین	پایه افکن پر و من هم در دور دور خویش
از کل سوری سخن رویانی ای نکل	چون پر کنشت بی بر کل رخسار خویش
از غم بسیار خون کید شهیدی دم	میکنظر کنی امانش از غم خویش
و ایضا	
ای غدلیب پهمده مالی ز بخت خویش	چون کل مقام داده تر از درخت خویش
می شد چو غنچه سینه من پاره پاره کاش	تای نمودت جگر لبت لبت خویش
دیدم اگر زوی تو یوسف نیل ناله	دادی ای آبک نیل پر سینه ز خویش
در ماتم زان سیر و شوم ز آه	تو می گوئی که گم گم ز خویش

برجام بگیند ما پر مزن دسیر	ای پسنگدل مرا جی زدن بخت خوش
ما و فراع خاطر و افادگی ز عشق	سپطان درین چه فادان ز بخشش
به بخت و شهیدی زان سپر و هلا	سرگزنده بهره از نخل بخت خوش
دایم	
دل جان کستان شده از خیال و پیش	ز نرم نفس مبادا که بر نخل خوش
بخیال خود در آرم رخ یار و چشم بپوش	که ز چشم خوش خوانم کرم نهفته ز پیش
ز غلوی کی که گمان لبش چون آینه	که ز رخسار جداران نبود کند بپوش
صفت کمال حسنت بزار که گویم	بغضم ز بیم ناید چو سپهر بصف خوش
چو نیایتم و حالش لغواق خاکم	چه شدی اگر نبودی بدل من آرزو
بودم در دیده حیران بخش چو جان	دم مرگ هم بندم نظر از رخ کوشش
چه عجب که جان سپارد و نظاره	رسیده ز خشم تو سوز بگوشش
دایم	
بیر و مزن سپر کوره نزارم پیش	که دود همش کنم و باز بر بنیم پیش
من که دارم زوی و وصل چو آینه	که ز رخ دیده ام و مانده دلم پیش

کو مدده دست که بوم نسبت نیکم	بوسه در روز ملاقات سزای تویش
دوست یا پست و دل او دره از آن در	با و یح صحبت و او آره شدم ز کوشش
دور میازدم از مجلس او عشق و خون	عقل اگر داشتی ساختمی با بخشش
عاشقم دوری او را کی آیین منت	انکه پیشش بود کوبشین میلوش
صد بلا که بره یار شهیدی رسدت	راه خود می و از صدق دعای کوشش
دایم	
خراب آن سپی سر دم که از عاشق بود	بود یار این دین خواهم در غوش او دم
همان دی خورده جاسی و سیکو بخرن کینا	که ناکه بشوم بوی و لبی پر است از کینا
کمان بر و چواری که سلاطین باج	ندانم حبیبیت با چون کوی سزای کینا
نماده در کمان تیر می و مگر کوشی بند	یکی را می نوازده تا بقصد کینا
ز صنعت ترا شدم تباری و در چنگ غم	چو یار از ناله ام شادست نتوان کینا
براه کعبه و صلش بود در سر قدم خاری	باید حالت منزل منزل او در سنگ کینا
دایم	
مگر بر پیشان سنگی بود خال شهیدی را	
چو نکل نوسید این نخل زمار کوشش	

پنجاده را که بود بار اهل خوش	دلال معصیت نیم انداختم ز دوست
سپا که ماند شب از دو جودام	هر خار و مسج سپردم بی زلفش
از جوش خم بارت عسرت شنباه	مسکین کسی قول بزبان کرد کوش
در کم کش ز تلخی می روی گاهی	در خاطر آور آن لب شیرین و می خوش
تا ز لب شام کنم خوش بوی می	وقت سخن من بس استین پیش
شمرنده از علاقه خود گشت شیخ	چون دید طره است ز بنا کوش آید
تا چند کا به با تو شهیدی بخورد	در کوی تو نامه نخواهد شد کوش
اصیب	
عشق هر جا پیش در دواغ و راه و	من هر جا پیش عشاق و رزنا کوش
شدل پردم از تیغ جدای چاک	در دورداد در دوسر پر کاله از پر کاکوش
بو پر چون خواهم آتش در آزار کوش	در لبم هر تنه خوشی مانده صد تجال کوش
لی جمالت در چمن هر که گذار اقدام	کم کنم کل را تا شایانم در لاله کوش
ای مبار حسن چون کل در تیغ سخن	هر سیم از چشمم دور زید هر شک ز کاکوش
چند عکینم کنی که در شام کوش	خوردن ام سال خشت خرم کوش

یار عیاری یو یاری پیش از پیش تو	عالمی لان شهیدی از سر زان کوش
اصیب	
مکش از اهل عشق دامن خویش	بکش احسنه رغان تو س خوش
یک نظر سوی تیره روزی کن	برکات دو چشم روشن خوش
کل ز تاب رخ تو در غنچه	گر کشم کند جابه از تن خوش
باغبان در عرق گریست بلند	آب نهد در کعبش خوش
بخت کو تا نهم بر وی تو روی	بندم آن طسره ما بگردن خوش
نه ز با هم فلک کند و آید	گر برای بیام سپکن خوش
تیغ برکش بکش شهیدی را	راهنیت از غمت بکش تن خوش
اصیب	
شوخی که زنده سپاران افتند در کوش	بست این بار دستت از فاش کوش
پردای در دستان سپرد ما نواز	یارب بود که منم میوز در دوش کوش
جام دل شکسته میداوش مجلس	نکوفت از آنکه نامد بسیار دل کوش
میرفت او چاره انگیز باوه دهر	سر جا گرفت زخم روی سوس کوش

چند آورم ز غمش لایزال باز کردد	ترکش که رقم کنون آرم سینه خندان
بالین آن جزوی پرست غافل	شیاری نکرد تا کی سندانیش
آزاد کی نخواهد از بند تو شیدی	پازی اگر بجزیرین جرم بند بندش
و این است	
سرب منقعه بوسه زغم آستانه	در خانه افکنم غول عاشقانه اش
باید برون ز خانه کشم چندان	خواهم که چو دانه در آیم بجای اش
دنبال آن چو ارم آنقدر کرداد	بر روی من بستم زنده تازمای اش
بر سرشان کلاهوک جان من سید	رقم نزار بوسه زدم بر شانه اش
چس پوش آتیش بجان سوز عا	آه منت دودوی آه از زبانها
پر دای پندناص بهبوده کو کرهت	طغلی نیم که گوش کنم بر فایه اش
جا کرده مرغ جان شهیدی زلفش	بر محزون برای خدا آشیانه اش
و این است	
مست کرد خواب بچشم بکیشش	بوسش چندانکه در آید بکیشش
آن لب زنگین آرم سینه	که ز خندان گاه بوسم بکیشش

که شود واقف نخواهد بر بچشد	اینقدر می گنجاند ز سرشش
با حرفیانش پر محبت	شد جوان دهنست میل بکیشش
بر رکابش روی تواند رینا	انگه دوشش خویش کردی کیشش
عاشقم بر بوشش تو من نشین	بودم پروای حرج و کوکیشش
آن جوان سر جاشیدی را کشد	بر مدارید از سما تا کاشش
و این است	
بر چشمم که رسد زخمی ز فعل تو پیش	در مبدم که مکتب آینه بر دیدنش
برق آفتاب در سپاسی آه کان مشکین	می کند پدا و پی نیست از آتشش
دامن افشاند و پریشان شد دل صد پارچه	اختری رسیم ازین آتش قدر در آتشش
جای در جانم گرفت از غیره امر کیشش	آن بجا پوشی که باشد جان من پریشش
آتشین باغی که نهانت در جانم زلف	جان من که چاک سازد محرم کوششش
لی مراره در سپرای می او آید برون	کاش مرغی گشتی در زخمی از زلفشش
و این است	
بر شهیدی آتش دوزخ نباشد کار کرد	
خون چکان بر لعل چون من شد بر قش	

دلم ایضا	گاه می پسندم خیال دارد که ز خواره بس که خنوم خورد که خون که غمش بریم	او بر لطف است در زبانی برین سیدار تا کند از آرمین بر همین میداروش	دل بزم افش افتاد و عین میداروش نیتان نلی مهر از چندان صفاست
	می شود سرور از زور کردا غم تیر در عشری دور ازونی دل کجایی	بس که بر قصد غلو مان برین سیدار چون بقدمار ماند نارین سیداروش	در زمان ترک من نشستم اندیش باغبان از سر نالی شتر ناز و سپهر
	کو مکن از لعل آتش مگوه آراه ز کی شود ضایع بسو غم کسی که کشند	کری پر چون از در زیرین میداروش در مقام عاشقان دورین سیداروش	پسر بر آرد چون کبالی شود محبوب باز می آرد شنیدی راز بزم و نعل

دلم ایضا	زینم گوشتی که دم خوار در کوش که تا من کردی صد جان فدای پرورش	چو سوی من میدارد نظیر چشم خادوش بر رویش مرا صد جان چه بودی در	ز سبوی نیارم سیر دیدان وی جانان در دل لفتن بود بسیار
	که از نظاره آن کل مرا مانع شود برویش گزینم و غم نکویم روی در	که از نیجا ماند که در زیر سپاوش همی هم به هر جامی باید ساخت با	قبایرون کیند از تن شب آن مرآت بر کس داده نوسند تا نکر دم نیش
	چنان که از غم از جگر او که گزینم بوی من که زود غم از غم ز غم پرورش	که ز غم تنه را نماند بجز کرد و دست بازوش	بیزد کاش از کین غم خون شیدا با

دلم ایضا	سر زمان در رنگ یکدینش ز خواره ده من غافل نه انتم خنوم خواروش	عاشق و دیوانه ام نیکو نام چاره دل جدا و جدا هم جدا اواره	کشت لعل آتش بر پاره از خواره می پرستان سپاغی کیرند از زاره
	باشد آید پیش آن خونخواره عیاره میرود در شب شنیدی است و خود		

دلم ایضا	ز نماز جانب من چون نمی فکند گذرش اگر چه خون دلم بجوزد حلاش باد	خوش آنکه سوی من افتد دور ز غم ازین شراب سباد احرار است جگر	
	نظر جانب من نیت آنچنان کنش بود خوش آن شبی که کمر از میان کشود	مگر قبول نظر کشت عاشق و کرش دوست من کبرگاه بود چون کرش	
	چنان که از غم از جگر او که گزینم بوی من که زود غم از غم ز غم پرورش		

شیرین

بنام از من آواره زان نیارد یاد	که گفیت از من از زندگی من خبرش
دمی شهیدی بچاره زیار دهر	چنین که تیغ بلامددم سپید برش
بیت	
ببال مرغ بستم نامه پردادم سویی	که انبارست تیر ستم که بشاید بقاوش
دران باغی که آن گل می خورد چون	مددکاری زود دست و اندوده دیو کوش
سپاری ساقی از می کران آن پرده پرکش	میخواهم که مایل سوی خودم پندار غیش
نماید زان بر وی قهره سیمالکون بر	خوی فاداست یا از گوشه طرف رخسارش
بیکر کشود پوسم کفتای کل اندامی	نماط دیده رتسپم از ره دریا رود رخسارش
مرا چون گویند در عاشقی کارست پر	تماشا کن چن چون یکیم دور سر کاش
شهیدی بر پیراهت ز پر کبک شسته می	تغافل کرده مگذر از وی و خاطرش
بیت	
تقدیر ابرده از من میرود نقد آن	که گلای شب روی عیاره قلاش
جان رود هم در دل که کلام بر	با عین سخنانه و با محبت هم داده
سپاتی خوشید عارض گو که میا خود	که زبانی پیشی بولی و کیم یاد رخسارش

خال مشکین بر رخ آن ترک میدانی صحت	نی پرو پای غیب فاده در و و در
خوش می باشد که آید یار بر بالین من	پریدم چون دمن از خرمی گویم که خوش
میدن بازی که خواهم نو برات بیارم	در محل خود یکی صد بار بهتر از دوشش
چون شهیدی تشنه لب جو یای تیغ طار	میزنم در کربلای عشق بسیار العطش
و ایضا	
دران مقام که آراست شع مجلس نما	نیاشد ز پروانه خوبتر رخسار
ز قید عشق کجا آدمی خلاص شود	که در عشق طیز بند بلانیند خلایق
گشاده ام نظر و لب بر طلب	بعشق گو مشر معبود لب بر لب
کسی نخوست ز مشوق خون عاشق	بکش مرا و کن هم ای پسر زرقان
کی از سفال سگانت بماد سندان	عوام را بنود بهره زمین خواص
من از غم تو عم از کین من خلاص شدی	ز بر کس سوی تو پویدم از سپر طلا
خول سراسی خامم قبول خاصیت	خوشت نظم شهیدی که هست چنانکه
و ایضا	
توان می که ترانیت در زمانه جو	بکام و نادره قدر یکبار عرض

بی زلفت تو گساختم میرو دستانه	اگر ز رشک میزیم کم نشانی عیون
تو خون دیده بروی من آوری منم	بالم این رخ پر خون بر آستانه عیون
خوش آنکس من بگفت یک تو ز منم	ببین ترا بفرستی برون ز خانه عیون
رفت من دل و باز پس نمی آید	درین خراب از ماندن کسبایه عیون
بگشتم تر خود از چشمم آنوار کشید	بروی ماند مرا ز خرم آریایه عیون
بجوی عشق خود گشت از شنیدی کم	زمانه داد با و نظم عاشقانه

در ایص

از خطا بود بدل نقش بکار خط	سر چو شبت در قول شد نمی بد خط
باشد آید در خط فرمانم آن غیال	در خون خواندن کشم چون کیم در خط
روی و از حال پاده من چشمم توام	خواندن صحف بود سر چو شبت خط
از سواد خط نمایان گشت نور عیار	شد عیان از صورت او معنی شبت خط
باشد از گرمی همراه بغداد می	اتقی در جان و دل زان کلمه شبت خط
تا شنیدم از عشقش در میان آن	حرفی ازین سپهر ز خون خانه کده خط
چون شنیدی کوشا فداوه بر تو	وقت کشی چو بنود از جوان مراه خط

در ایص

په خیزم در کم بر که بود و دوا	شدم عقید طوق رکاب شاه شجاع
تو ای خدمت او کردم از پر سرو	چو کرد باد چو راه میروم بسماع
کرم بدارد و در زمانم به رخ قبول	غلام اویم و باشاه بنده ما چندان
ز لطف او کف کند سایه بر سرم چو شب	که آفتاب بجاکم نکند همیشه شعاع
فوشم مغان غم عشق او که بی درش	نی خردم بیزار در درسیج سماع
کجا دردم ز در او بخواری در بان	که عاشقم من دارم فراغت از سماع
شنیدی این تعزل از وصف قاسم	کشیده شمع بهر جانی زهر سماع

در ایص

انی تو سرش کرم و تار و زهر دارم چو شمع	تا بگیری من شبت می خورشید و کارم شمع
شب که در کینت میلو به یواری کم	خون ز چشمم آید برون بنود بیگم
نیم عالمی از رمای مکر و قصصی شجا	از سوایت افتد و از شوق بیسایم
سر شتی بود و ز در جواب می ششم ولی	در عهد و عهدت نهانت ز نامم
مرا که بودم بهر گشت ز کسب کوه	من نمی دارم شکران چاکر نامم

چون شهید باشم از شش درم خون	پیش جانان از روی بوختن درم خون
و ایضا	
دی چون عرض حسن از رخ کنش علی اللو	مکن درم ز روی خود بکاه جلوه چون رخ
پس پرده شد از او از شیرین کوه جان	کشیش عشق و کبکها از رخس درت چون
بود ما محرم آنکس را که عقلی باشد و خوشی	مپوشان روی را از دیده باطن چون
که این ذره از نظاره رویت	تو ای خورشید بر رخ آنکه پستی کوه
درون بنیام جاگردی و پوشی آن	سکس از برون پوشد تو پوشی درون
خوشخوان کردم و خوانم خوشنا بودم	بود بردار داز رویت و دم من خوش
و ایضا	
بر دلم خوبان نظر کردند و تنها بودند	چون نظر کاست آنجا می نمد سرک
کو بگری ایستون علی او دو دل کرد	رفت میسکین از جهان بی اصل سرک
عاشقم او را که از خوبانم اول منوخ	قدر دیکه دار و اول کل که پیدا شد با
از جنادین که با فایز شود و عشق	کو را شد هم و عاشق پیشه را که منوخ
از دل کم گفت سپهرم خبر با پیش	دلخ نظاره و نش کوم کوم و کرم منوخ

بر کف این دیده از سپهر کفتم در پیش نهاد	بر دیدارست دیده من جوهر و عمل نهاد
خوش بر آهون لاله تاستی مزار کف نهاد	در کلتان جهان می خورشیدی غم نهاد
و ایضا	
آسی از عشقت زدم از قاتلش در چراغ	مشب ارشای دیگر سوخت روشن چراغ
شب که چون پروانی ز قصه شوق من	هر روز من سیم می باشد مجلس ز چراغ
صد چهره از روی آتشک شب بر	ماند و ان غیرتی بر جان من ز چراغ
از دم هر دو سودان کی نشیند آتم	مشعل وادی این نیت چون دیگر چراغ
زار میوزد فغان و ناله سم می کند	کز دم آتش گرفت و غم چشم تر چراغ
با سر خود کرد بازی نیکه با ماه خست	لاف زد بر باد و ادا از بد زبانی چراغ
بر پر فلک شهیدی غیب از خار حن	آتش بد و دشمنی ای سدم نداری چراغ
و ایضا	
یار تا بکشوز لعل تابدار از طرف	ریخت زان بر سپید لاله و لاله طرف
میرود در ره دستت با کف منی عجب	فارغ از جان جانان من مدتی چراغ
راه کوشش نیت خالی از کفایت	صفت زده بر قمار کف از طرف

در میان شوخ چشمان زنده من آن چشم	کش بقصد جان بود چندان پوار از طرف
جور در بلش بلا و طغنه دشمن بلا	میر سپهر من بلای اختیار از طرف
بنی بلا سرگزینم کز از بلای نیکوان	در کشم دین رساند روزگار از طرف
غرق خون افتاده از نیش شیدی پای	مردمان کرده اند در پای دار از طرف

بیت

خوش آن شکره کاشی از پیر لطف	قد تو در برم آید رخ تو بر زلف
ز پای کبر آراست روزگار از	بزیب جامه قد و چهره ات بر زلف
ز طرف آج بر آورده کاکلت پر نا	بقصد برون دلماست یار و یار
عجب که بوی لباب دل مرشوی	که پر شدت شامت ز بوی غریب
ساده بوی برو خیر من مملاک شوم	در کربان دیده بوی روح پرور زلف
خیال حال بست گشت که چه در غم	بنی حلد بر کعبان من بر از زلف
آرزو زلف شیدی چه گونه بند و دل	که بستی دل بچند زبانی پیر زلف

بیت

گفتی که بترست از آن که با فراق	کارم که در کجاست که با فراق
--------------------------------	-----------------------------

آنجا که عشق دو وصل کنجداران بود	انفیر را وصال نصیب مرا فراق
شدر و دشمنم که داغ جدای چه بود	تا جان من بسوخت جفا دل جدا فراق
ای آفتاب خفتی و شب گشت روزگار	افکند سایه بر سپهر من از کجای فراق
نی آشنای من غم من چه بود	است من نفس من و شنای فراق
تا در من حال تو از دست ما رفت	زد بخیزد بلا بگل پیمان ما فراق
خونماروان ز شپ شیدی فراق کرد	تا دیگر آید و بسپارد ما فراق

در این بیت

عاشق روی شدم بخود زدم سپاس	چهره زده از عشق نیکوتر که از می لال
می شوم از جام دیده با ده چسبان	من ز شمع فارغ و این بود جامم
گشامت می کشی نیت شوخین غار	ز آن بیم نلب بود لوده بی دامن
من کی می بایم صفای مردم از دیدار تو	کی خورم زان می که زوی که در صحنه
سر که خورم از با ده عشقی نگاری غنی	مبارد از جام مرصع در شکر لبان
پایا دیده می که خنک کرده بودی	دور در زبان می که اندک لبان
این سخن طلب ز کس که چه چنان	شد شیدی رخ روی دل سپاس

مانه از روی پسیه زرد میداریم یار غمناوی غبار و من لنگان دوش عاشق تکبکاه غیر شد در زخم قطره خوی که چنین نیوان آید فرو رود صبح و در چسبک ماه من بدیدار چون ز بیم در کج رسوای که می آید از سزاهت شهیدی دست تپسار	ترک گلگون پوشن عاشق آید آه از در کفایت ایشان نمی آید ادی در خاک و لبتیز که زیر بازنگ در دل عاشق نشیند است چون خرد با من دیوانه سستی بر صلح فرود زخم بر بالای زخم و پسنگ بر بالای کی گذارد مرا پسر شسته افتد تکبک
پستانه صحبتی بود ارم درون دل تا کسی درون دل زود کان تقاض عکس رخت بر آینه جان من فدا سر جاکه رخ نمود بلباسی پان بلا در گوی عشق خوار شدم که ز دل شد	تو مست ناز و عشوه و من مست خو بنی بسته ام ز ناوک تو از درون دل شد عکس عارض تو می لاله کون دل شد چشم خون گرفته من سوزن دل صاحب جان شد من درین زده زون

بنی جگر خواری کرد و شکل چهر تو بر درت فریاد کردم چهل کشته خجل با تو طرح دوستی افکنده ام حکم کوه پر کشی بکسی چونند حسن از عشق من آفتاب از خاک من هیچ قیاس نند رفت عمر و سر از مردم در می نشد در باغ بر چنین دارد شهیدی زخمی ز شهید تو	تا اولیت سر که ندارد جنون دل من خون دل خورم تو با غیاری خوری
آه که وصل تو محروم ز تقصیر عمل رحم کردی راه دادی سوی خویم تعلیمت این بنا مشکل اگر باید جمل نگسلد سر که چون پستند با هم از آل نقش رویت که بود در خاطر من تا چون غنچه نوکلی با تک آرم در بغل در میان هر که شدت عاشقان زهر لب	تا اولیت سر که ندارد جنون دل من خون دل خورم تو با غیاری خوری
خیال آن در رخ را جاست در دل چو سلطان که در شهری در آید بچارم که آهستهای آن ترک	مر آنکه چرا آهست در دل در آید در دل و عوفاست در دل که بی آید چنین عوفاست در دل

زینت خونی آن ماغورم من	که طس آن رخس پد است و دل
زیمه پان سپر کون جوانان	مکن عظیم که آن بر است و دل
خواهد خون دل از دیده کم شد	بمیده جوی و دریاست و دل
سوس دارند خیلای بوست	نه تنها این شیدی دست و دل
و ایضا	
دل از زلف تو افتاده ز پیری	دل که ز چاه دقت می شنوم زاری
از همه لاله عذاران پسکی دل ادم	ز آنکه کار کس نیست مکه داری
فارغم از غم دل من غم دل را خورم	دل بدست نری می کج و غمخوری
دوستداران همه در مانده چاک	من به بیماری دل آه ز بیماری
سر که بچند گرفتار باور جسم کنند	آه گردیده نمائست گرفتاری
کوه در دست دلم کس نشنود	سیرم و دم ز غم بر سبکباری
چشم خونبار شیدی بر کوی آشب	ساخت کلنگ و لیکن بده کاری
و ایضا	
ز کس ناله کشم پیش دست راه ندانم	چرا مندر هم چون زبان کفایم

بود ز دور به چشم ز تو حیزه بون	که که بر شیشی بخانه راه ندانم
بگردوی تو بگرددم در شمشیرم	چه جای بخش که پروای بودگانم
بگو بطف که از دینت دلم بخودم	مپس بخشم که مایای این نگاهم
قام عمر به شیده حسرت به بر آرم	یک تو ام کج پروای دل و جاهم
برشت جگر خار شکست آب روان	در دمای خوشی جز سوم آه ندانم
شیدم یک خون شستام صمیمه عیان	ز عشق بنظر حطان مانده سیاه ندانم
و ایضا	
کرم طوق فراکش با نجا پر در آوردم	من سپکین هست خود بلای بیچارم
حدیث قتل من کی گفت چشم گو ده کرد	نمان بودم بی نظاره اینجا پر آوردم
ز آسم سوخت شعله و لیکن نه گدایم	بر آسم بچرخانکو برودن خاکسردم
ز دیده ریخته در باد خون تا خونم	من خونین جگر که بر لب سینه خودم
شیدی سر چه سحر گفت بشو کینت از آن	که از عشق تو کشتن ز جای دیگر آوردم
و ایضا	
شیدی زبان گشته و سر بر پیشانی	یکی برده از صورت زده کار آوردم

چهره و لیت آنکه از نظاره و دراز گام مناده پریالین چشمی کرد اغاثر مختار مردن دشوار مای دکن کجا فاده در غری ز وطن دل کزوه جاک چه داند چاره در دل من غافل پس بپزند باشد چون شمیدی ما پیرام	چه هر گشت اینک ستم زنده کردیم غنی بنم ز خوشی در حضرت دیداریم تعلقات عاجز ابران شوایم کلیج نمستی رو کرده در دیواریم طبیب شهر نداد است و من تا چاک برک خود کجا چون مردم چاکیم
در ایست	
خوش آنکه ترا پنجم در پای تو اقم بر بام فلک کر بودم جای خوش خوشید رخت سوخت مرا باش گرام سرجا که نشینی نگر سوی تو اردو بود حد من بپلوی تو مست قلند	در پای تو چون سایه بالای تو اقم در خانه است از تبر تاشای تو اقم در سایه سپرد و چون پای تو اقم ز اینجا چوره ای ایم در جای تو اقم کفزار که هشب تری پای تو اقم
در ضمن چشمیدی اگر اقم ساز است کز چشم تو دور از رخ زیبای تو اقم	

در عشقت خوانده و علم نظر اتم من بر صحت رویت کجایی می برم اشکارا گشت تر آن دمن رازین در رست معلوم شد چیزی ز سر شکل پاسان ره لبته برین نیایم سوی تو کار من پر گشته دخی غالان بود بود پنهان شمیدی گشته کسیرت	خورده ام خواب با تا اینقدر اتم کز نطق حرفی بعد خون جگر اتم آن یکی از خدا مین یک از کز اتم مشکلات عشق رازین رکنز اتم آه اگر اندک من ماه در کز اتم عیب میداند مردم من سر اتم دیدم ام قراک خونخواری پر اتم
در ایست	
در دول من کم نسا زاه و ناله چو کنم رپوایم از روی سپید عشق بو اتم بمبون بر روز خشر اگر پذیر روی ای باشد بام آید مرا دخی غالی تو چیزی که با خود از جهان بردن تو اولم دم داد بمون در عشق تو	باشد پر شسته با کلم این ارد چون اتم چندانکه من روی سپیاز خون کلک فکاستد و زخ همه در دیده مجنون بر کرد خود خطی کشم بشیند و خون کنم بر کس کز چیزی زدن من در دول هر چه بگردم من ازین در عشق اکنون

عاشق

گمشدیدی را پس بگویم گشته شوی	دو من پسته کسی روزی که در خون
و الا بیست	
این آغ کزن بر دل پر خون دارم	از یکی لاله رخ خطایه کلگون ارجم
سوی زولیده باز تاج پلاطینم	دو صف اهل جنون منصب مجنون دارم
دیر کاست که دارم بجانان پرده	حسنت عشق ز آنت که اکنون دارم
شواکم که نیایم چو صبا جان تو	خویش تن را من سرگشته چون دارم
بر زده دهن خوکاه می ز من نشین	من بکنم نظر انبوی ز پر و ن دارم
که چو درم ز بود دست نیم چون کلاه	بر جالش ز همه من نظر افون دارم
خواند از غوغای آبی اسپه	از شهیدیت خبرت بر نمون دارم
و الا بیست	
زخم از زوش چو نظاره یاری گم	پس بپوش آدم و گردن زاری گم
بدم از روی زوشش خودم گم	من یواند به پسند چه کاری گم
گشتم از غوغای غیبی در راه گم	بسیار حسرتم دست که کاری گم
عند لب من شرم خواند اولی	بجو کل ریخته ز دیده بیماری گم

آب خضر و طلاش چه کنم نان گشت	گر گیر شوق لب در شب تری گم
چون که خرم شدم آماز میانم دورم	روزی من شد آغوش کنار گم
من شیدی بچون غرقه رسوا شدم	پرو پامان همه در کار پواری گم
و الا بیست	
روزی که از تو دور شوم صد بلکتم	رویم سپید چه دور شوم این چرا گم
سردم تبین کرده که چون گشتم از تو دور	از سر کدام من بجانم جفا گم
شرب منم نشسته برانو نمانده هر	دور از تو سپر کجا نیمه دیا گم
زینا که سوخت آتش عشق تو غرقم	دامان عافیت ز کجا زیر پا گم
بند قبا ال کشت در زاز دوشم	خطهای خون بچهره چون بند قبا گم
بر خدا بیا و ز بجرم خلاص کن	چند خطا رفا صد و مرغ و صبا گم
پدانشد که خون شیدی نشان کن	غیر از تو ا من که بگیرم کار گم
و الا بیست	
خواهم پند در شب مستایم چون گم	نقش رخت به پیش نظر خواجه گم
هنوی که ده عارض تو زود آتش علم	تشت آتش من ازین آب چون گم

چون بر کمر سپینه و پرتاب جوی کیم	کوه غنت بی تو دل عمر گاه من
این بار چون کشم من تویی خج کیم	من در فغان چو ناله تو در غم خج
الوده دامنم ز می ناب چون کیم	جای ناز و صفت پاکان نباشد
من رو سپیاه روی مجرب چون کیم	دو در چرخ تنگده ام رو سیاه چیت
منع کسکی باشد ازین لب چون کیم	یکدم شهیدی از در جانان میزد

و ایضا

که چون میرمز با پال سپه ویران کیم	به پدادر پنجان خورک و باسین کیم
چه کوه نشادمان باشم که سیدار غنیم	غمی از من چشمم در دل خوش دارم
که جذب عشق آرزو نقش بندد و کیم	کجا آینه عکس عارضش در دل کند
که کردست آینه منی کشیدن چیت	مسلمانان که از کمال نمازی منم
کفن هم چند جا بنیدیر تر کیم	کلام از نشاید از می مست چون کیم
نیم صیدی و غیری که بر بندد کیم	شهیدی عاشقم آن بر که یار و یزدانم

و ایضا

خاک کردیدم و خشم کشم و پاندم	خواب دیدم که ز سجده سوی جانم
------------------------------	------------------------------

ز قلم ز صومعه عقل بسجین عشق	دل تنگک سدا زین خانه بان خانه شدم
بزرگشتم بهوای غفلت از باغ غشت	سج در خاک بودای تو دیوانه شدم
بجایالت خوشم و با می از انو کوی	اشنای که شوم چون ز تو پیکانه شدم
رشته شدتم از فکر سپهر کاکل تو	عاقبت در سپهر آن کاکل تر گانه شدم
پری از من که تو چون بر که دیوانه شدم	در پری رو سپهری دیدم و دیوانه شدم
دوش دیدم بسر خاک شهیدی شعی	کرد آن شمع بسپر کشم و پروانه شدم

و ایضا

بی تو سر شب خون ل ز چشم خنبار آدم	که بر آن سپهر منم که رو بدیوار آدم
پرده بر روی من پوشم ز دود آه خود	خود بلای بر سپهر خود از شب آرم
که کجایم در دود خود با کوه بی آن سنگدل	کوه را از درد دل با خود کجایم آرم
پنجوی منی که فغان مرغان نغمه یاد	نالم و ناله بیاید صد کفر فایز آدم
کرم شد با رحمت دیده را با بیکم	شتری کرد انم و پاخود میان آرم
حسن تو غالب بود بر عشق من کیم	در نه خواهم سوی خود روزت صند
روی برایت شهیدی ز تو کیم	کی که ز غم روی آن کند کار آدم

من غمزه بی رویت چه کوزه شادمانی	کدامین وقت بودم ز تو خوشدل این
نزاری چون فکر ناوک قدرت کشم در	ز پیر با پای مالان ز جدایی چون
پواره میری و صد پیک از اغیار	مریخ از من کرد حسی شوم ز نورمان
بنی سپار جازا اگر ملابدار در پیرفتن	چنین بی اعتباری را چه دارم نامان
از ان عار آیدت ای فاسد دوره	که تو پسندش این شی من چنان
کدامی کوی عشقم کرم اشای دین	نگردم غم بر طوری که میبودم همان
جلای عشق عالم کرد در سر کوشه اشوبی	شیدمی چون کریم از بلا چون این

و ایضا

شب بجزت و چون شع از نون کرم	سینمی کاش در من شعله چذود و ز بوم
شرا بچون دشم شعله است از تو	بخت نبودن شما که ست و بخر بوم
ز نونین می ترسم که در کویت درون ام	مبادا بخرای کشم دیوار دوزم
کوتز نامه اشش آردم چون بخر بوم	که در طم زخم که مش کیم باج بخر بوم
ز نزدیک می شش آتش قدر در جان پروان	مرا شصیت کردوری و شب بخر بوم

نباشم چون شهیدی غرق خون در آن	که سویم دیده آن خورشید وار با
-------------------------------	-------------------------------

و ایضا

ز زرد اند دل سپر کیه خرمیم	من قفاده ندانم چه ختمم ادمیم
اگر چه باده بردم غم انغم انغم	نماد پاتی عشقت شراب بی غنیم
بیک پال نوشی شراب با چونی	که شاه چنی و عار آیدت ز مدیم
مبانه جوی دد درم کی ز خود بچرم	چه اگر فاش نشد قصه ز بحر میم
ز طعن خلق نیم در سم در پریان حال	که از غلوی جنونت و عشق در میم
بجذب عشقم از ان آفتاب ز افق	ز ضعف تن منکر چون هلال در میم
لباس غم بچون شهیدی از نت	بگردن افکام افغان کنان که ما تمیم

و ایضا

بیازی در پیری سپا عداناه بگر فتم	خجل کشم که داغ تازه اشش ناگه فتم
ز راه دیده می کردم خون پر درون ذلی	هلاکم میکند اکنون که از خون زده فتم
کشیدم آه چندان کاغذ ان شد فتم	عجب چینی خالی با کیده بگر فتم
چو کار افتاد در شوم ز سر فتم	که برضا طم سجاد دل بزوا فتم

هر فیان نشدند از حال من گاه بگویم	همی نظاره کردم در پریش روزی پان
شکستم توبه و جامی عشق شاه بگویم	مرا کشیدی خورشاه را کرد و سوار
زمی گامی بدور سپهر و جمجا بگویم	ستاعستی خود چون شهیدی هر گاه
در ایست	
که کل خنقدم و کربان گلستانم	چو ابرین هوای تو از جهانم
ز دست جور تو چون تیر از کمانم	نشان یرو تو شد غیر می و من از غیرت
که روز صید چرا با تو سخنانم	چو پیک قناده هم صد درین دریه
شدم ز آب نظرات از میانم	نظر فلکزی و دیدی مرا میا خلیق
چو مرغ زان چمن از سنگ باغبانم	رقیب سخت سخن اندازد در تو را
که بجز ز جهان از می سخنانم	قلم ز تا که ترش و نویس بگویم
ز چشم خلق چه نغصان اگر نهانم	منم شهیدی و باشم علم روز جزا
و ایضا	
کشیدم از تو چو پاناد که چاکشتم	دی ز عشق تو صد باره بگویم
بوی پاناد است ای کون شی ز پانم	ز مهربانی نای بی چشمم بگویم

چو کوه پیمت ای کل بهر خون خاری	ز رشک چون نفس بویت از باکم
نمای تو بد حسن تو جفا جورا	کجاست طاعت و کوعه با خنم
بروز عشق کشم با جور تو دوری	ز ضعف تن شوانم که خوشتر باکم
فاخت بخت مرا محبت مگر که شی	توست اشقی من از رت قباکم
بزخم دواغ تو آید برون چولا از تو	اگر لباس شهیدی مبتلا بگویم
در ایست	
بر سپرخ جامه نظر از دور دو ختم	پنداشتم توی تو خوبی بگویم
بر روی آنکه از تن خویشم قبادی	سرکز برای خویش قبادی بگویم
از جور ت آتشی نعلک شبانه	جای بلند استش دل بر دو ختم
تا عشق چون توی بزد کسان بن	بوسی گرفتیم تو جو خور از دو ختم
آمد نوای نوحه اشب گوش من	از بهر درد مند شهیدی بگویم
و ایضا	
دوشش کردن از راه آتش افغانم	تا بدانی بر لبندی آتشی افرو ختم
می شکافتم شاخش دور از آن کلبه	چاکشای سینه در روز بر جلاکم

برنجیم بسیار آید از سرو از پرنگ	تا بجز مرغی ز طرف بام بیا را تو ختم
سرحانه وز ندم دم باز میان بزرگ	من برعم با جود عینی که عاشقی اندو ختم
بر پر خاک شنیدی دوش بر جای چنان	کردم پاره خاشاک و دردم ختم
و ایضا	
برم ز عشق تو بر پیسته فعل و با کف نام	تیم طایفه ام باک از مملکت نام
بینه ام الف و دانغ و سن زده که کف نام	کمان بری تو که من آه در زنا کف نام
ز باغ عمر چو گل کزده ام اسیدار است	که جز لباس می آلود چاک چاک نام
پس از وفات خاتم بر او زید و بوزید	که از طهیدن دل راحتی نمک نام
منم شنیدی و بر کرده پر ز غم ختم	چو حسرتی که گنیم پاره پاره با کف نام
و ایضا	
چو غنچه بر گل از جا به چاک شدم	که تاخت بر سپهر من باد پا و خاک شدم
شب ذوق بیکان گندم ز سپاری	خبر دهید جز بسجیم که من مملکت شدم
ز هر روی تو در غمش ز غم ختم	چو شمع سوختم از خود تمام با کف شدم
ز معانی افکارش ز غم ختم	چو در غم دست تو منم ز غم ختم

ناله عمر شنیدی بر رسید که آخر	بپره خویش هم خوش تا چو پاک شدم
و ایضا	
بسی خواهم که با آن شمع شب از غم ختم	ز درد و بحر خالی گنم تا روز سبب شدم
پس از مردن خاتم شعله خیزد اول	چراغی منیم تا سرم و از پور شدم
کلام دل رسیم تا ران دنان خوانم	روم بردست او چون مرغ از دست شدم
بنا و کسر کجا جاک دلی سوز من است	روم در سپلوی آن دک که دور شدم
ز جان خود جنگم که بلارا از خدا خوانم	شنیدی چند با جان بماند از غم شدم
و ایضا	
جهان جهان غم و محنت مرا رسد چم	بعد رحمت تو بر من بلار رسد چم
راشای عشق تو صد ملامد بدم	بمای عشق چو بر آشنار رسد چم
منفق عنت از حد گذشت از انالم	اگر کبوش کسی این صدار رسد چم
عم خدای جانان و سحر می رتب	جدا جدا بمن بستلار رسد چم
بکله سنگ جبار گنم ز خویش گما	چنین که بر سرم از چند جبار رسد چم
بان تزلزل که گنم که گنم ختم	اگر در غم چو سنگ از قهار رسد چم

چو ترک قائل ملکون قهار سد کیم	بخت درو شیدی ز دل گم پرون
والصیبه	
چندانم تو نویسم لی تسکین نکرم دیده ام داقصعب سمانا که خدا کوتسپس عمر اکاش غمان گیردم روز نخر تو یاد آرم و ز یاد گم با تو سرداغ که در بزم نادم روزی پتو خواستم گم دیده که میدیدت من شیدی گرفتار بجای غمی تو	وز سوای رخ تو لاله و نسرین نکرم چشم از بهر همین داد که تا این نکرم چند ببرد کران رخش تو در زین گم در کداری بکلی دست چو شاهین گم میشود داغ دلم چون دل یکین گم از پی آینه چون چشم جهان بین گم خوشی تن را چه گم زنده که چندین گم
والصیبه	
در بان دارم چشم تو پاسبان گم من ز درون و پرون با تو کوی و کوشن روز و داغ جان خوش و غم گم نام کوی شکر بی نوع بزارم	من بودم و نکاشی اکنون غمندان گم در خانه غمشیت در کشت سمغان گم از جان خلاص گشتن دارستن از جان از نام تنگ دارم بزارم از تن گم

ز دل بدم درو نم آلب سور مشقت	انگست بر نفس ره جا بد دل ز بان گم
مای بجای زین مثل تو در نیاید	چون قامت خدنگی در خاک گم
پهوندر که محکم با تیر او شیدی	انگست از و کشتن از دل که پست
والصیبه	
پهیز خاتم عشق تو چون کین شده ام سیاه کاریم آموخت عشق سبز خفا بجال ابروت این چنین فکند در ابرو ز شوق قد درخت پای بهر و درختی نیاز نام نماده سزار خواری را براه منزل لیلی بدان بی نایه مشم شیدی بد روز مانده دور از تو	بدست بوس تو باشد رسم چشم شده ام تمام عبر این کار ز قضا این شده ام نظر فکند دست رخ ز شکستین فاده عسبر از بوی مایین شده ام دمی که عاشق روی تو نمازین شده ام که من سپیدی آن بران زین شده ام از یکسی لبش تا رعنشین شده ام
والصیبه	
تا کی براه تو بشینم و کریم چون ابر جاری چمن چو در آیم	بر خاک کسان قدمت بنم و کریم چون نخره رکول اسن خود بنم و کریم

خوش نگر تو خندان چو کسی بر بخت چندان چشم از حد بری ای شوخ بر سینه گنم چاک بران چاک چشم چار و غم غم نگر مازم سر سوری سر که که گذارم بسپر خاک شیدی	گویم که فلان عاشق میکند و کریم باید آورم از باختنیم و کریم می تو نگر م بر دل عکس نم و کریم خالی ز غم زان سپر بالینم و کریم خونین جگر از جور تو شب نیم و کریم
شوی کوی کباب بل ز ما و ای کرم مرا عشق تو فرماید که جان کز آن بود کفایتین می گیری قماش سینی خود ز سپر پاک ده می کردم سبب بر پر کوی بمخون بود آمو رام کرد من سیکرد خرد یاران جنت که چه بسیار بود	که بوی عشق می آید ازین جای که منم کیم بکار دارد کار خرمای که منم مگر در اینتی ذوق قماشای که منم بی کردید آنکو بود پایی که منم که آسم نه ندانمش بجز ای که منم یکی را نیست این عشقی و سودای که
بهر خاک شیدی را چه حاجت شمع که برخت پای اند مجلس ای که منم دارم	

دم مودن چندین اضطراب از بیم جان دمان تنگ تو جان منستی ای من از ان لب مرده که در زنده و زاجم مرا کوی لکم کشتات پدا کن از خون ولی دارم چو خنجر از گلی برده چه را ز غم تازمانه کی عفت را و سوز بسلم کشت برین ملک پسر بازی ذبی	تو را بالینش این اضطراب از سران بجز غم که من با آن دو جان تو آب زندگی در لب من آتش در چه تعجیست پدا میشود جای جان که ترسم گل کند روزی و نتوانم پس من بند بر خاک تا دست از غم که بر سپر چون شیدی از دم شمشیر
ز ضعف تن تو کی قوت سخن دارم زیاده تر شودم تشنگی بدیدار بجان خویش نم زنده فارغ از علم ز نفل و دماغ و الف مثل خردتیم خوشبخت صورتش برین چو عجب من غریب چو آمو سپر دانه تو	که خاک بر سپر این زندگی که منم ز علت ار چه که یا قوت در تنم که در خیال تنت روح در بدنم صلوات قاعده در زیر سپر منم صدا غم من را بطوار گویند دارم بهر بستن برم که سر وطن دارم

وله ایست

شیدیم که تیغ جفای لاله رخسار	سزاداغ ز خون پیش در کفن دایم
------------------------------	------------------------------

ایضاً

دلم پزند خون آغوش خالی آن درونم	نخواهد شد دلم خالی کردد ما پراغوشم
بجون بوی سفیدم سکنید نیکین بخند	درین نکست با من چون کنم سبزه بونم
ز عشق حلقه در گوش از جوان حلقه در	کرد در بند کی بسته غلام حلقه در گوشم
گرفتم بیکه از خاطر برم جور و حجاز	دغای کان بپوشن کرد کی کردد
خوش بدم کور سو پندون بوی او	تماشا چون برم از حد بردا کس طر بونم
در آن مجلس آن ای بابک نوشد بگلان	خوزم صد کاس خون لاکر یکا فونم
به پیدادم گشتی من را زارت نمیالم	کبکتن چون شیدی را ضمیمه از روی خلمونم

ایضاً

سزاداغ ز خون پیش در کفن دایم	بزانوی نیمه بر دل افکاری کریم
از آن کریم کران کلخ بریده در حجام	نه چون طفلان ز زخم سوزنی یا ضا
که گشت آنکس در سینه آن کس	چند کس چه او بر سر سپه بازاری کریم
مرا در عشق کار افتاد از آن کریم بونم	تویی سپردد پنداری که من ای کس کونم

غمی انم چو کل خواهد گشتن خنده ات زنی	که تو بسیار میخندی و من ساری کریم
بردم من شکویم که کونیت جفا کنم	بجامم رحم می آید چون من ساری کریم

ایضاً

پرز انو سر شبی دیده پر خون نمم	آمد آغوش نیارم بر سالی چون نمم
کرشی بیلوت اقم در دل کویم تو	کاشکی دتی می بر دل بخون نمم
با خیالت خو که تم پنهان در کج غم	کرد درون در خود نمی نم که با پیون نمم
تا قیامت نور عشق از خاک بختونم	کرد از بیلوی خود در بیلوی بخون نمم
مانم از عشق جوانی دغا پرا سر	انگردد روی بی دغای که من اکنون نمم
شد سفید از اشطارم دیده و من بچا	برده سپهر سیه جشی قبا کلکون نمم
من شیدی عزیز عاشق دیوانه ام	چند سپهر در کوه مانم روی در مانم نمم

ایضاً

طرح نشین با کلی کرد حسن می افکنم	بچشم هم نماند طری که من می افکنم
من باک و عاشق شایع از کشته بر تو	در خون بره ایلام خود بر سینه منم
کرمش از اکت مشک را کس قدر حلقه	از غیر عشق می کریم و سوی حسن منم

غیر از تو که چشم شد بر گلب قاری	می آرش از سپر بر پیش ز غم بی
کرب چو غمی بیدم دور از تو سگش	آتش من چونست در خویشین
حال شهیدی سر گجای گویم از پند	صد قطره خون از سر فرود بر کن

در ایضاً

بود کاشم از آن جان پیش آن بزم	که سر او بر جان دینی نوع در گویم
از راه سپاه پیچید حال عجب دارم	خوش آن کردی خبر کویند از دوی
براه طهارت خوار گشتم غلست این	از آن رسپم که آید دیرو من بر بگذر
ز غم بگذر انتم گشتم کن ای قادی	که مانع پر بجای بود چون شمع بجزم
بی شبستم ز دل هرگز و لیک	که در میان است انتم صفالی بر بزم
شهیدی شد خلاص از دولت تو بگذر	که اندازنی نظرسوی می از روی

در ایضاً

ز جیل سلبد میان این زند تو نام	محب و غلمن شاق و در زند تو نام
شدیم صید تو بد که کین غلام	چو کلب تربیت و لایق کند غلام
تو میردی بجز آن طایفه بجز	تو بودی لایق نظر بر من تو نام

از سر چشم تو که تنگکامی می دارم	اسید و اربلهای نوشش خند گویم
سواره پیروی و بار پس نی نگری	که ما چه کوزد و ان ز پی سمند تویم
تو آفتاب شهیدی چو پایه خاکست	تو شاه و ما همه سکیکن و سمند تویم

در ایضاً

مرکز نمالت تو در زنیانستم	بگذشت عمر و وقت خوشی در نیام
دیدیم از فراق بخونتر سر از چشم	از باده وصال لبی تر نیانستم
دره تو می خرم بجان در دیار عشق	کین جنس در ولایت دیگر نیانستم
دل پیری بخت و خون گینی بنام	در روزگار مثل تو در لبر نیانستم
کردیم جستجوی چریان باغ عشق	از بویشان دماغ معط نیانستم
بر سر زمین که داشته بودند جستی	غیر از حال پاره پاغ نیانستم
ای لاله و چه شمع و چه چراغی کوش	خاک شهیدی از تو منور نیانستم

در ایضاً

دوش با جمل شایعی عالی داشتیم	چون جزین عشق و فریادی در حالی داشتیم
در سواحل و در شایعی نیانستم	می شدم از عشق نهاری که عالی داشتیم

خونش آرزوی کس در آشنایان	خون کرده ز رخسار میدیدم و چشم
بمای جان بود دل در دشتی گری بوش	ز چاک سینه اش سکنیدم و پرتاب
اگر بودی کتی دل کشیدی از ششم	من از سر اسبخوان سپوش قلاب
خوش آن بدار کشتن باز در زار	چو پای زارش ابو سپاه در خواب
سرخ میخاند و او از ضرب رستم کردی	که خود را در د سپرد که شمشیر
شبازی خوردن و با حریفان	ششیدی راز غیرت و سبد

ز دلهاش کس را همراه داری	ز دلهاش کس را همراه داری
ز خدین اقیهقه که خواهم بوسید	ز خدین اقیهقه که خواهم بوسید
بسخی جان دهم بشید که آبی بزور	بسخی جان دهم بشید که آبی بزور
تو بد خوچوشان گفت حرفی	تو بد خوچوشان گفت حرفی
که هست پر نازد مکنز داین جور	که هست پر نازد مکنز داین جور
نه سر کای تو در حسرت گاه می خورم	نه سر کای تو در حسرت گاه می خورم
ششیدی ششیدن ششید پیرای چو	ششیدی ششیدن ششید پیرای چو
انوار خون کرد و ششید که افتد بر	انوار خون کرد و ششید که افتد بر

بزیار در دم با خلو بلا که شوق او	بزیار در دم با خلو بلا که شوق او
کشکوی خلق و طعن کس که شوق او	کشکوی خلق و طعن کس که شوق او
ناکمان رخ در طواف کعبه صلوات	ناکمان رخ در طواف کعبه صلوات
رستم از خود حاجت من مشرو او	رستم از خود حاجت من مشرو او
لباب ز نغم آلودن ششیدی خود	لباب ز نغم آلودن ششیدی خود

مرا ل تر اسراه و چندین چشم	مرا ل تر اسراه و چندین چشم
مرا دیدی کس می بوسمشان	مرا دیدی کس می بوسمشان
بایلین من امروز آمدی سنگام جان	بایلین من امروز آمدی سنگام جان
چو پان در بر کشتم آن قدر ز	چو پان در بر کشتم آن قدر ز
بسی خود ساز از حد میرای کل	بسی خود ساز از حد میرای کل
نه در شرم کنار وصل خود کسی خواندی	نه در شرم کنار وصل خود کسی خواندی

ششیدی ششیدن ششید پیرای چو
انوار خون کرد و ششید که افتد بر

ز جام دیده کشم خون خرم کباب حکایت	شرب چون بود آن لازم ای کباب حکایت
منم شهیدی میخواره یا مرام نجی	بی دسم سدر عالم خرام نجی
وله ایضا	
وفا کردم عمر عمر از تو جایی مهر کزین هم	کجا یاری دیگر گریه من کز تو این هم
برای من ز آب دیده که داب ملکاشی	نشان خمر کت ای ماه سر جابرین هم
بجواب فتاده دیدم کوشوا لعل برود	ترا ملک کنوی عاقبت زینکین هم
نظر کردم بحال الوهیت در خم ابرو	جلای بر جان در دمنان کسین
په رزاف درازت از زمین برود لعلی	کبر حسن سر خورشید ماسی چون
کشیدم شطارت بی حد اما نامدی	چو رخت برد در دوات سپر آن کبرین
میدان دیدم بنوه خلیق چون نظر کردم	شهیدی ابی پای دار ز ریت سنج کدین هم
وله ایضا	
از جدای تو سردم صد غم افزون هم	ای کرم کشت چهرت و بدم خون هم
کایه سپر تا سخت از ننگ سپهر کان	کایه سپر تا سخت از ننگ سپهر کان
چون غم بودی نه مانده کسین	چون غم بودی نه مانده کسین

وله ایضا	
اگر زمینان بخون غشته زان تیغ خرم	بروز حشر در نیل شهیدانش علم
کند سر روز خیری کم ز عمرم تیغ پدایا	بدست فو خطی در مانده تا کی چون علم
چو پروم در سواداری قدرت کردی حکم	کرانمازی سپر من بچیان تبت تا حکم
ز بسیار آمدن بی قدر کشته پشت آن	که نایم چند روزی و پانیم کرم کباب
نه چندان تو سواد از حرج خوبی تا زرد	در آیم من که کرد الوده اندوه و غم
لغیب من بلا شد از بلا کبرینین خوان	زیرا نم رسد آزار اگر ز خانه سیم
نه بخون نه شهیدی عشق میکویدیم	که کاسی در عرب سواد کاسی در غم
وله ایضا	
ز بس که باده پرستم دی که آب خرم	کمان بر بند حرفیان که من شر خرم
چنین که محبت آمد تنگ از آرام	بکام دل سواد جاد بل جاب خرم
خوشم بخوردن خنجر بی یار	کرم دیدم شرابی بصد عذاب خرم
چو سیدی این است زینکین	کرم دیدم خنجر از خود اگر کتاب خرم
حواله کردین سینه سپر	کرم دیدم خنجر از خود اگر کتاب خرم

او بخلوت می خورد با دیگران بکار خونکد از عشق جوانان در حکم اندوخته می گنم بز خاک مجنون که چون از پانزدهم شیدی پر شد از خون جگر	کز درون سم جوب در بان سم بر در گوشه پلینه پرا قاده اکنون بخورم آب سم از روی سنگ خاک مجنون دور باشد کین شراب از خم کردن
---	---

سرکز چاکس چون آن سیزده از تاب می کشفته برویت سزا کل بر خاسته ز خواب چه منی با چشم گردیده ایم کرد و نشسته بدست اواز تو رسیده ز سر جا بکوش ما از دیده ما شنیده بی فرق کله در راه عشق شده بسی دیده ای یک	چو در دیده جاده و آبی کشیده ایم یک کل ز باغ روی تو سر کشیده ایم نی پای بوسه داده دنی کینه ایم از ر بگذار عشق بجای رسیده ایم چو در جای فرستم سویت دیده ایم روی تو دیده قصه بوی چت شنیده ایم خونین کفن تری رشیدی دیده ایم
---	---

سینه چینی ز زخم کینه
نیامد دید در پیش تو دور از غم بخورم

ز من چون بگذرد با خود بر دست چو یقونم از آن یوسف جدا تا کینه چه می بندید بر سم بشکاف سوز دو چشم است او را دادن ای خون خیال آن پری روی که بندم غم چه حاجت بر سر حاکم علم مانند کدر	اگر چو ز ذنبالش دوم دار می نمودم ببارگی اشسته چون چرخ دیده گوی خراب غمزه یارم چه میارند محوم مرا سم بی لبش ده کاسه زین می کرد بس از بدن بشت من شود آن لبش شیدی بلند آوازه رو پای شوم
--	---

ز شمع خویش چون نوس آتش در در در اتم خون پیک یوانه چو با یکی دردم ز خانه بس که بروم کند سر که درم سید شد در از رو و می نه آه داین ز غم تامل نکرد ز خنده تو مال را دردی	رود دوم سهر از روش پوشیده پری رخپاره را دیده ام جانچون زیم خوشی پی درونی پی رونام ز مردم تا یکی پنهان باشک لاک کون اولی لاله که من بخوابستم درونی
---	---

ز مانی بوده ام بر دست شاد شیدی
عجب بود اگر دستی دود می خورم

خواب چشم سیاه و رخ چو ماه توام نغم کوبی تو با خاک ره یکی گشته مگر یکی تو کوی دست دکی مرا ز جو مردم و دادم میدی چکنم چگونه بپوشم زخم بر لب نمان آتو خمیده قاسم از ضعف چون آتو نغم شهیدی و چون لاله گشته غوغو	این زلف تو گشته نگاه توام بمای دیده اغیار و خاک آتوام فاده بی سپرد و پاد ره سپاه توام کجا روم یک گویم که داد خواهد توام نمیدند چو در که در خوابگاه توام شکسته حال ترا گوشه کلاه توام بخون بر آمده از ز کس سیاه توام
وله ایضا	
نظر بگویم کند سر که خوردمی عابد کلکوم زوان عاشقی چون لاله پر باشد در و شدم چار و نامد بر سپر بایین من ر بود آن آدمی خوشم فزون خوان کوفت هر باشد مبد آفاده صبی دوم عجب نبود که چشم بر آرزوی خود بود	از کیو باده می نوشد ز کیو بخورد جویم ز ضعف تن یکا میتوان دیدن مگر دشمن که در احوال من بپند که جویم کشمتم از پری چو که باز آرد با فوتم بمشق نیکو ان کس گشته در عالمه انونم من ایوانم در عاشقی هم چشم بچونم

نغم شهیدی و چشم سیاه توام نغم کوبی تو با خاک ره یکی گشته مگر یکی تو کوی دست دکی مرا ز جو مردم و دادم میدی چکنم چگونه بپوشم زخم بر لب نمان آتو خمیده قاسم از ضعف چون آتو نغم شهیدی و چون لاله گشته غوغو	نغم شهیدی و چشم سیاه توام نغم کوبی تو با خاک ره یکی گشته مگر یکی تو کوی دست دکی مرا ز جو مردم و دادم میدی چکنم چگونه بپوشم زخم بر لب نمان آتو خمیده قاسم از ضعف چون آتو نغم شهیدی و چون لاله گشته غوغو
وله ایضا	
نظر بگویم کند سر که خوردمی عابد کلکوم زوان عاشقی چون لاله پر باشد در و شدم چار و نامد بر سپر بایین من ر بود آن آدمی خوشم فزون خوان کوفت هر باشد مبد آفاده صبی دوم عجب نبود که چشم بر آرزوی خود بود	از کیو باده می نوشد ز کیو بخورد جویم ز ضعف تن یکا میتوان دیدن مگر دشمن که در احوال من بپند که جویم کشمتم از پری چو که باز آرد با فوتم بمشق نیکو ان کس گشته در عالمه انونم من ایوانم در عاشقی هم چشم بچونم

کردم از فکر و دانش جا بودی عدم	خاویران از غم آن طاق ابرو گشتم
از شراب عشق خود بر شس پرمانده	سوی و رو کرده و از خوش گشتم
چون شهیدی که شام قربان تیغ عشق	کشته خون آشته و بیار سپو گشتم
و ایضا	
چند از در سپرای تو ای ماه بگذرم	ماه رحمت ندیده گشتم آه بگذرم
جایم که با دست ز مستی بان بوی تو	چون ره نیند من که که گاه بگذرم
خوش آنکه در پرای تو نینم ز رونی	از حال من تو چون شوی گاه بگذرم
باشد که خوانم کیمی ماه هر کسی	صد بار از برابر حسن گاه بگذرم
دیدم رحمت برای و چون کشیدم آه	شمرنده ام ز خلق گران راه بگذرم
عشق تو چو خندان چنانم رو که من	واقف نیشوم اگر از چاه بگذرم
جانم شهیدی شایست قدم عشق	از تو کجا بطفند بدخواه بگذرم
و ایضا	
تا چند ترا بنم و پشت زلم دم	من خون خورم بویه جزندان و بگ
از عکس رحمت که جایت سینه	لب تشنه آنم من و پیون ندیم

از بس که دل خلق بودی بجز از تو	سپدا نشود ایمنی در عالم
یعلی ز ند خیمه برون اردل همچون	کز ننگ پشم سنج و می نجاشد مگم
غناک دلی دارم از اغیار پرستی	آه از غم دل چند گشتم آه ازین غم
کر ساقی مجلس نبرد ننگ بکسالم	در پانغم من می چه کند پیش از کم
قربان بهشتی صفتی گشت شهیدی	کر میر دارین رشک چو دخی غم
و ایضا	
منم که راه بس نرم و حال با بیدارم	ز دور می بگرم سوشش اختیارم
تخم ز ننگ جفا کل کل است چه پاره ام	کدام کل که شگفته از ان بهارندام
مرا ز ذوق دید خنده چون شوم	که مست و عاشقم و نام ز ننگ عالم
بکش چو شعله شمع مگر قرار بگیرم	پنارست تا بنم سبب چون قرارندام
من از برای تماشای صورت تو گفتم	بغیر عشق درین دیر گشته کارندام
نمفتد یار مرا اعتبار کرده و بپوشید	درین لباس کس پیش کس اعتبارم
و ایضا	
من و شادید ما ز عذره تو شوم گشتم	
شدمم عذر از تیغ آب و عذر دارم	

جان گرفت شهیدی غزال پر تو | بگو که وصف تو در زیم شاه چو کجاست

وله ایضا

رقبای آتش رویش من مجور میوزم	می سوزی تو از نزدیک من از دور میوزم
ز عشق آن بشی نواید آتق و زخم خاند	کزین آتق که من ارم شبت و خورم
مراد پستور فتن دادا ز کتو خواند	از آن خواندن می ترسم زین دشو میوزم
خمار اکلده درین آتقی ساقی زین لالی	ز می پر آتشم در نه من مجور میوزم
طسبار بج عشق آتش زده در اشکان	تو پنداری ز تاب تب من مجور میوزم
شهیدی پوزم عشقی کزان آتش نکلدم	تما شای دار و منفی و منصور میوزم

و ایضا

رخ خوب تو از جام دل کتی ما پیغم	سند پس مندا از این حوزر من تمام
دران مجمع که باشی ره نامم و بودم	کیم تا بهر خود چشم افکنم که شایتم
و فاصورت می بندد که نماند از کس	مگر جای نوشته با کمان حرفم
بشمار عشقت ای یگانه و من چو کجاست	که دردم شمع از دورا که کیم شایتم
خیالست در قیلول ارو و من نظرم	تا منیت عهد دل میدا و من چو کجاست

بهر یکی پالای می خواری چند کس کشم	گاه بجای محبت که تمم پس کشم
عشق جنون فزون کند با دونه از تو	خلق بی پرستم طعنه زنده پند
و چه سیدت انیک من از قنوج جرم کشم	صوت درای مخلص مست و خوارم
اتش دل بر آورد شعله که رفتن کشم	پستو اگر که دهم نم با دفا بر درم
باز ز خونی زکت رستم و پای کیم کشم	چون زرد سپرای تو با نیم از خون
جانب ایشان خود مرغ نیم کشم	چند برم کینج غم این تن زار مانده
چون ز کمان قدیم تر عام ریس کشم	آه شهیدی ز ملک بی تو چکو نه بگذر

وله ایضا

خواب عاشق اویم نگاه چون کنم	نظاره رخ آن کج کلاه چون کنم
مرا بینه سنا سناست آه چون کنم	نزار شعله بدل لب زاه نتوانم
برک خود پر نامه سپاه چون کنم	ز رشک که قاصد می بر مردم
نظر ز هم با طراف راه چون کنم	براه عشق کین که بی من وحشی
مرا بود که بر سب کنا چون کنم	کسی که بار کند پر سپس کنا کمان
دود دیده خاک ره باک سپاس چو کجاست	سپاه یار کند که درین فتاده کند

مرا که نیند مصلحت می برین پیش را شیدی چون فدای کافری دور از دل	جوی و یار را دیدن توانی و با چو عجب که بر آن یکس کی صاحب غم
وله ایضاً	
دایع عشقت بس که چید بر بر همی نم می جمد خون از دل مجروح و می کشم	بمی کرد یکی سر چند مر همی نم دست بردل چون ز بار بیه حکم
در دل را امید علمت کین بلاغ پشیمان ای که در چاری جرم نکردی پریشانی	دردی سازد هلاکم داغ اگر کم می نم که با نم از جنایت سپر بعالم می نم
خفته بر لب شاد می شترت زین من آن اندم که در ارم هر زربا عقل	خافلی از من که پریشانی غمی نم می کشم یکدم غمی ز سپر یکدم نم
ای شیدی بس که پر ما خاک شد در در سپر طیب را چندین دو گم	سر کجا پایی نم بر خاک آدمی نم
وله ایضاً	
سخت نزار ما را داغ جفای چو که کنی بر پیشانی من که گم	من که بر کت اینیم نت او چرا گم لا از چند کس گم در دزد چند جا گم
از قدرت مید تا خاک چو تو گم	

تسک قبای من اگر جابد برون کنی بز خارم اگر یار دور در ره کلر نمی چو تو	کاش که استین می کنی بر تو قبایم خون گنم از جراحتش خار کی ز پایم
دایع تان بجان بی ارم در در نا بد من چو شیدی ز زحمت دست و زحمت	دایع ترا جدا نم در ترا جدا گم بودم کسی ز خود که تو صد بلا گم
وله ایضاً	
بر پس از نیکه ز جور تو در خدای عالم در دل عملی می و فارغ از من نمون	بهای می که بریم دو ای می عالم اگر چو ناکه کشم بار و چون در ای عالم
بگو سپار و دم ما لیا کشم ز غم تو مستجاب آتش دل پوست کشم ز بد غم	که از جفای تو خواهم نزار طای عالم کسی چو دفت بخروشم می چو می عالم
نوا می بزم طرب کی گذارت که گم فلکست سنگ ملامت بر شویان بده	نزار بار اگر بر در سپرای عالم چه عیب اگر من ز ندر بر سینه می عالم
کجاست تیغ اجل تا شوم ظالم شیدی ز غصه خیز جوی در تنگای عالم	
وله ایضاً	
پراگندم بر پیشانی که تا شوی ز ملک یکدیگر که در می شوی	

دلم او دارد و گویند مارم خون کز ز روی خوی خوبان نیک بدست اگر چه در رازان در مردم ما چشم خوش آن ز کجی با اوی خورم چو دهم ندانم از که رسم دز کجا یا پیشان د شیدی ای بینی تیرم ز مدنی کز آن	که جای دل بود حلقه کز نوی پنجم نه نیکی مثل رویش بی بدی چون نوی که در حشر خیزم خوشی سا در کوی چو باز آیم خود بهر سپهر ز انوی دهم چنین که ز طرف خلقی محبت و جوی که ز کسش آید خوشی اهلوی دهم
میان بی پرستان روز خسر از خا بعجب آودم از طاعت می شویم خا بزر خفته می نهان گشتم شود پدا بسوزم غم ترا جاز از آساید حققت نمارم بی تو بشما خواب که خوابم کجا که نماد و تیرت چه می شود شیدی پس که تمام خوی در کوی	که صد جان بخت بسته همچون کس شوم آنجا با پاکان خفتین پاک خرم چو بخود یادم آ می ست و در هر حال خرم چو اقل از سپهری خرد خاشاک خرم بخوابت چون سپهر صدمه شنال خرم مرا آن محبت که از دولت شرک خرم یکوش من سپهر از آن بلای که خرم

والصیبه

از لب و چشم تو جان ی بست لجزم پهر با لبین نهم پای راحت کشم با حرفیان خوری ی شوخ می خندان نیست بر وادی بمنون گذری دم تاب بر پر امشغت نیار د زانو رنگم از خویش هم آید که دم جانم چند کوی هر خود گیر شیدی و برد	که ز لب جان برم از کس عا دوزم تا ترا دست شبی در ته پهلوم برم که ز می خوردن پنهان تو من بوزم ره با دوزخ نشان آبی هو برم دست را که بعدد کاری را تو برم خوشی با چه کنم تا بخود آید برم پش او افکنم و از سپهر انگو برم
بر اعم من کم از خاشاک خوس هم ز خلعت بره اغوشی بندارم دم چشم آن فروزان آتشی تو نمقده با تو عیاری سپهر و کار چشمی که عشق آن زار نیارم	مرا تا کس کند پا مال و کس هم برای سینه بخندان دست پر هم که توان دم ندانی پشت نفس هم نمادند که در کوی سپهر هم چشمی که عشق آن زار نیارم

والصیبه

تو در محفل فراغت داری ازین	بجالم ناقه بی لدر چسبم
شهیدی تشنه لب ز جوی تخیلت	دمی آب آرزو دارد مویم
و ایضا	
بگذرد یارب پورا آناه برکاشایم	خیزد ازین پندار زون درون خانم
قصر شاهی که از زون در آید آفتاب	انقدر تابد که از کیر خنده ویرانه ام
گاه میخندند برین گاه با هم میزنند	خلق میکنی اکناسی نیست من غایم
سر که سوزد بهر شعی سوز دارد او	شعله ز در سینه بال نشانند بر او
یخوزم خون بکاز کوشا رعل تو	چون کنم چون جگر بر میده اینی ایم
تا با خرمست من افغانه ام نشیده	سیروی در خواب چون در اول افغانه
تا بگردن غرقه خون شهیدی کشیده	یا خلاص آل دارد خیز جانانم
و ایضا	
ناله ستانه از شوق رخساری تو	آهاری میالی عجب چای گرفتاری تو
رویت از آینه دیدی چشم خانم	جانم غم غیرت چه سوزی کرد غمباری تو
طالع حسن لاله روی آری مکار	جانم از غیرت چه سوزی کرد غمباری تو

از صفای خاطر عشاق پیروی	ای همه شتاق تو شتاق دیداری تو
بند بند من جدا افکندی از تنگ دلی	یار سید انست در بند آزاری تو
مجددم باشی بخارا لوده شب خوردی	شب مکر از ناله عشاق پداری تو
کجا یاریست بر حال شهیدی کز کورت	کو ترا چشم تری با او اگر یاری تو
و ایضا	
چه عمرت اینک او را عسکار دیگرانم	من بدر روز تا کی بخت یار دیگرانم
چو از یار و دایر خود ندیم راحتی کردی	عجب که کامی از یار و دایر دیگرانم
مرا زین پیش روز روز کاری بودی	شوم که میان چو روز روز کار دیگران
بخت خانام نمکین اگر چشم از آن تیر	که شادان سوی تهر زر کار دیگران
بکوی عشق شدی اعتباری اعتباری	بچشم عزیزت اکنون اعتبار دیگران
ز شمع رویش آرم یاد و از سبکین بودی	اگر آنکرا چراغی بر زار دیگرانم
و ایضا	
زمانی که ز میان منک پد او بلاخیم	فغانی منم از سر و سر او هم غم
نیکم انست با پیکار عشق به ششای	کسین با پیش او نشسته ششای

ندیم کس دل را پهلوی خود تا دم بود چون غنچه زری بشکند در وی من افتاده در دمان و سر که ز غم شیدی اسیرم تا کیم پال کین بخار	بروز شتر از انکودال جدا من خشم بوی گلرخی ترسج چون در صبا زدست من کشد دمان و ملکه از کپ بنی ترسی که خون آوده در روز خرم
ی خلد در جان رخساری زان کل چو دزه از سر بانی چون کج در دلش تا نماند جا برای مهر او در هیچ آشنا ناکشته با او فکر جان بس که می نسیم بر دماغ عشقش هر دم زان عاشق و بخت خوش دارم زان کیم کس شیدی چون در شام علم به شیخ	خار خار جان تر خار پاست تا پرو من کیم سر کشته در دلش چو در جهان سر جا دل باشد ز ناله خون کی بجای میرسد فکری که من اکنون تا شود در دم فرو تو دماغ را از خون کی زنی تا می بهر اودی چون غم نیستم رعنا که بر تن جا به کلون کنم
مهر حلت غمان زار تا در کس آگری منتی ناله چه کند پس کنم	

جام شراب وصل تو برکت غیر تا کی که تو کوی ملی جوان در نظرم خرام باد گلر ز شعلت شعله زده شی من من بجز اربلا مانده چو من در قض بس که بردن کشم دل پاره خون برش خون شهیدی می صم که تو بریزی زخم	من ز کانه نظر چند بدست کس کنم نه سو پس خرام تو مردن خود کس کنم در ره تو این سو پس خانه ز خار کس کنم بهر فلاص سپهر سپهر ارض کس کنم رود بود که پاره بندره نفس کس کنم تاله این سپهر کجا برد او کس کنم
دماغ عشق لاله ز چاری نماند دم من تبار کی بجان سوختم در کج علم از سپکان کوی یارم دور می سازند غرق در خون بر پر کوش ز پا افتادم دور ازو ز تن نه جان نماند با کز گشت سر تا پا ز با غم بلند از سوز دل آن کمان ابر و بجز زین شهیدی در کس	آخرا دل لالا خواهد دیدنی کس کنم آئین وی شد کیش چراغ نرلم مانده ام حیران که از صبا چو تسکیری گو که اقدار دست کاری کس کنم چون نیمه او چه وصل از تن جان شد کشت عاشقی این خوشبختی کس کنم من تقافل میکنم بنیاد از روی کس کنم

بکلم

در حبس	
بهری بگانه من در سینه کنی چه کنم	چراغ تیره شبی بر سینه کنی چه کنم
کشی سزار صراحی بد بکران پنهان	لبا شراب من تر سینه کنی چه کنم
ز حد گذشته نغمه نویسی گفتیم تا تو	که بد بکمان و باور سینه کنی چه کنم
دل از غبار گرفتیم کنتم جو آینه پاک	بروی خود چو برار سینه کنی چه کنم
مرا بخنده کشتی در برای زنده شدن	ز ناز خنده دیگر سینه کنی چه کنم
کنی بکا چه چشمم عجز خون جگر	شراب وصل با غم سینه کنی چه کنم
ز زخم تیر تو در خون طبع شهیدی چند	سرش جدا چو بجز سینه کنی چه کنم
در حبس	
شب کردی در ازان کل خفا گفتم	در آن چو کل پر از دل صد باره کرده ام
مردم دار زفته ام از گوی تو بودی	وز در در طرفت با من تو نظار کرده ام
ر کرده ام در آن لنگ سینه با کرده ام	فریاد دار جا بدل خار و کرده ام
پاییز در کسالت ز تو جلد شده	خود را ز غیرت از دست داده ام
از دیده تباردی تو نیمه نمان تو	شها کسین بر آه تو عیاره کرده ام

از بخت بد من و درم خلافت کن	سر چاره که شب من بچاره کرده ام
خون بچکد ز قلم شهیدی بر غزل	دیوان ازان نیام تو خوار کرده ام
در حبس	
ز غم و وصل آن کل غمناک شستم	کو خوش برای با هر خون طالع شستم
و صلس که بر روی زدن ذوق خود	چندان نداشت نایده و داشتیم
بر دیدم درد و غمش ز کوشش با دگار	عیش و نشاط و طوطو شدلی آنجا شستم
رفشکد نامه بر سپرد انوی غم نهاد	شهارخی که بر کف آن کجا شستم
از بنمادیم چون غم ز روی زرد	در جام ز شراب مصفا کد شستم
نامه فرو بچسبم بر با سبک ش	این کمنه در بر ایجا کد شستم
رفتم چون شهیدی از تکوی تا امید	از آن مرصد آرزو و تا کد شستم
در حبس	
پرده بر رخ لبه تابش بر کلاه می دیدم	از زینم در پیش آن کجا می دیدم
نیست پیش حسن آن خورشید عشق تو	با وجود آنکه از آن استن سر می دیدم
دیدم بر کارگاه بر نقش و نگار	کافر من کسین نقش و نگار می دیدم

باید پراهن آمد در نظر مستی مرا	چون می از میان کلکون خدا
از حیا از و عرق می بارد از تپش	بجز حسنت آنکه چون ابر مبارکی
دیده بودم همچو آن بی در آفتاب	باز در سپر آن سپر چایک پویا
گفتش ای گل شهیدی لعل لالت	گفت کوی علی من جان او نزاری

ترا بر مگذری دیدم و بلا دیدم	کجا دو چار شدی من ترا کجا دیدم
ز نیلوانی همه چکانه تر نوی با من	ترا میان این قوم آشنا دیدم
خندک فتنه بکیش بلانوا	چو سپرد قد تو ای ترک در جفا دیدم
زدم ز رشک همه دست تا کشیدند	بگرد بام تو مرغی که در هوا دیدم
بگویت آمد ای گل که سپنت نظری	پرست سنگ جناد داشت مرا کلام دیدم
توست خفته نامانم اگر بیاوری	ولیک دور ترک پیر بزیار دیدم
دلم بوزنش برای شهیدی کین	که بخواه کسی ز زده در غم دیدم

بهرال جایش جانی که من دیدم
 بدو چشم لغزش بنبار دیده سپیم

بجان ز رشک میرم که بود در آنکس	بپیرش ساری که غمان کشیدم
چندم کشد که ترسیم بر پیش دیده بشد	برش بروی کس عتی دیده نیم
چو زیب آن خندان ز رسم کلام آن	که طمع کنم به پستش چو بهی کردیم
بچو حیل لبی نامم که بدانش رسانم	پس ابد امت می چو ز لب حلیده نیم
من میاید تو خواهم بر در حالت	که باغ سخن بخلی چو تو کم رسیده نیم
چرخش آنکه چشم ز بی دست بر زلف	پس زان پیر شهیدی رسم و ریزیم

وله ایضا

نوار رحمت و کی گشت ز آفتابم	نماده سپر زین صلت از خدا بدم
بگرد کوی تو کردم چو هر دو در شب	ز روز تو قرار است ذره ششم
ز روی پرده بر انداختی در روی	تو زلف خم نغمه نغمه ای بوییم
طبع وصل تو کردم شدم به شمع غار	بروز کار بد افتاد من این بی بیم
بکلام از آن لب شیرین پیر نسیم	که نخل بر کشی درین سگوت اولیم
طواف خانه لیلی پیر سوپن ارم	که ز دل ز عجزی کشد سوی حرم
شیدم بوخا از یک تو کم سید	تو هم از دست ما او چه می دیم

و ایضا	
جدا از کله عذاری چند اشک لاله گونگ بیاد او بخوردن خوشم در کج بروی من چو خند خون لاله بریم جوانی رفت در راه جوانی سر شکم تبلخی کوکون مرد و نوشید آب سستی خورد از چشم من آب بار آتش لاله نمارم ز شهیدی سدی زدست خوئی	مرا خواند از عشق باید خورد چون نختره آراب حیوان آردم از در بون ز جورش با زجری چون آید زونی بسرخاک ز پمانی چه محل که گونم بخاکش کرسم در چشمای پستون چو ز پر کاله دل اند در دست خونم ازین کشت خون دل بدون دریایی
و ایضا	
چو سایه از قدم با خود جدا شوم چنین شمایل شکلی که نازنینم چو غنچه در سینه خنده کلی کسب رخ چنانی کجور تو بکانه دوش خوشم که چو مصلح ز حد شدی نظاره تو	تغیخ او بزم در چشم ز جان شوم هلاک می شوم از نبر او سپر شوم بروی او سپردار یکدور روز شوم تو آشنا شوی ای سمرقند شوم مگر تو دست گیری کز زیر پا شوم

چنین کست بهم و عشق را کشتی منم شهیدی در پیرماند پیش شیرت	کجا روم که دو چار تو پونا شوم مرا تو مرد بخوانی اگر خدا شوم
و ایضا	
بنی تو ای کل چنین میخواهم زنده ام میتوی کشم خود را خواهم آرام بر سناات بکنار سج عشق غزالی و دوستی با غریبی و درد عشق خوشم کم از عشق جان منفته ز خلق خواهم از خون کفن شهیدی را	که شبتت من میخواهم ای چنین رنیتت میخواهم در میان پسر من میخواهم ملک چین و حسن میخواهم بنی دهنی و وطن میخواهم شرت کو کمان میخواهم مرد و ارشش کفن میخواهم
و ایضا	
برای کی آن پروردار از کسک شوم نذر با غم زده معاد آیم در پاری و بود در غم زاری پرین عیوب بی بخون	زدم از سوی دیگر عشق را کشتی نه او پروردار پروردار منم که چشم از صورت لیلی و شان میخواهم

خوش آن پوشی دستی که از روی کف بود اول ابدل ره کم آن نازد مگر نرخ بجای از جای نه از خانه بروی ببارد کسی پر کرده دامن از طالع	عرق ریزد بوشش آینه ترا بالای چشم که آنبارت رسد و خود ترا از روی چشم بروزن چند مانع چشم و تاکی سوی چشم شیدی ابدامن بی تو خواب جگر بگویم
--	---

در سینه

چند بر خاک رست و در نیمه و گریه کنم شب دیگر تو آن ماند بر ای پیلو دمبوم از بوس چشم غزاله تو تو بوسوی که روزی گذری من بوس ای خوش آن بزم که آه کشم جانم هر که گریه عشق نگاری من هم کشته تیغ را گشته شهیدی بی تو	چند سپهر بر بزم زانو نموده گریه کنم یک شب بجای که سپلو نیمه و گریه کنم دیدم بر دیده آهونیم و گریه کنم روز ما روی ما بشو نیمه و گریه کنم گاه به پیش تو بر خونم و گریه کنم از عشق بر سپهر او نیمه و گریه کنم روی بر خاکش از بازو نیمه و گریه کنم
---	--

در اندک

عشق آن روزی که در گلزار گویای گوی بگردنم گویی چون صبا بیاری گوی
--

بگزارش ناله بودی خانه ام چون بگزارش بگرد گوی او ماندی خطی از چشمم بخارم روز آسایشم بود چون یک پای بود ضرورت سمره من بوی ویدری کی آمد از شمش بود پر گرم و نبوش محری جز نمان دل من در چوخی خون شد از چوخی نظر کنم	بگام دل بگرد آن در و دیوار می گوی ببرگرد گویش بس چون بر کار می گوی سرم شب بس که نمی لیدم و بیاری گوی میا گفتن منی بایر چشم و افکار می گوی نهان از خلق با آن بشرو عیاری گوی ز درد آنکه در گویش شهیدی واری گوی
--	---

در ایضا

سپهرش زانی تو که من وصف حال کنم پیر حسن تو کو کیم بکسی و ر کو کیم شیر در آن ز سر آند سمره غم غم بگویم نیت بر لب ز خندان تو ام بگویم چاره پاله و در چسین در چاروی ای که بوتر نشین بر پر من زان لب بگویم بشهیدی نشود کشته تو شادان تو بگویم	یاد داری بخایم چو خیال تو که کنم روی پوشش ز حدیث خط و مال تو که کنم چو بکلم من که تنای وصال تو که کنم کردم ز دور و تما شای حال تو که کنم من که با شمع که جالب حال تو که کنم چند از دور نظر در پر و بال تو که کنم گلشن من کشته شوم دفع مال تو که کنم
---	---

وله ایست	
گرش میجوی رحمت بی تو بر بسوغم بردم زان خنجر می چند از پی تیگد دل کز ساغر ابران لبک کاسی بپوش تشنه دیدار یارم کز بندم در بشت مردم چشمم مگر از ماه اشک کز چو آب طوطی خوش گوی مندا آمد شهیدی گزین	بس کج جانم خلی سوزم در کسو پهنم صدوست خنجر کارم سینت ز خنجر نغم من کجایم نوشتم و لب بر لبانم دو زخمی باشم اگر چه جانب کوشم وقت خواندن دمدمم بونیم چشمم بس کج شیرین گو بود بر کام و شکر نغم
وله ایست	
در سایه درختی بگلنغی شست و می هم در نو بهار مردم با بل بعیش و شاد گوی خواهی بود که شش او از خوشین تویی کاسی که چشمم سوزم از لبش خوشی انگه در نشانش ره و دستم نرسد در جلوه کاه ایلی بخون کجا در آید	جانانه دست و من هم من سماج گوی باد و بست من بعشرت در نو بهار گوی کز فک و دوف شهیدم این ز غریزه هم از جامم چه بچشمم دوزخم تاج کج کم چون راندمم بخواری بر قتی ز بلی هم بچاره راه ندارد چون در جرم هم

وله ایست	
زیر پر شهیدی گری می هلاک گشته خشت سر فرم اولی بلکه خیال می هم	
وله ایست	
ترا ملاحظ و حسنت بر کمال هم بود محال که با من تو غلغین کردی ممودی روی همچون ملام روی چو ماه کبوتری که برد نامه حبس سوزم بوصل کل تو خوش ای غنای با دور شب خاق من در درد و غصه هم نسیم شهیدی از تو کجا جان برد چنین گزین	باین کمال بمانند دیر پال هم مگر که نقش تو با خود گنم خیال هم سه تمام که دیدت با هلال هم جبهه شاره ز با لاش زنده چو کمال هم درین جن زده بر محبت دهال هم رسیده ایم بر چند در چه حال هم برآمدت می اعل در تک آل هم
وله ایست	
چو تو هم ریزد انجا و من آن سون کرم بکرم هم و در بر لبی کل اندامی که تیر هم بیاد آید مرا کسی عهدش من نازد بیاد چشمم ای چشم سوید که خون	که در مشقه تو آید در دست ما کرم شوم آتش ز خود سینه در هر کرم چو سان در عهد حکم دست آن کرم روی طرد من خوبا سوی سخن کرم

شدم سواد از شهر بان شرمند و خویاک	چون تنگ قبله بوده ام ترک وطن کردم
چو گل پرامنت بین زک ترسم بوده	که چون دهن کشی منی منت بی توین
گفتی بری بود پس جابه خویشی را	چرا منت برم دزبیر او اگر پس گفتی ام
ولا ایضاً	
تاشان بر سپید ام غیر خند گشت ایوا	چون پسر صد بار از عزت بخود دیده ام
سرایای گزارد اغدا را نش دید	بر کهایش برداغ تازه خود دیده ام
پای تو بوی سپیده ام نوعی کران و آ	گر نخواهی بخیر شد گویم چه سان بوسیده ام
با من ای عدم گو کزنی فلات طلوعند	من کجا بگذر شسته کزنی طلوعه شنیده ام
میردم دنبال جوان کار زنی	سر کسی کاری من این کار را دور دیده ام
خنده کردن خلقی ابرین بود حق بظن	بس که رسوا می کنی من هم خود خندیده ام
تا به چشم رویه سپاهیا جرم عشق ما	چون شهیدی پیش تو در خاک خود
ولا ایضاً	
زکلفان همه در وقت حاصل	که در دم در آن گزین قوم نیست حاصل من
چه حالتی که کنی که نیستم سر کر	باید دیده پریشانند غالباً کل من

بزم کعبه عقی چو چنت بر بندم	فغان تا میان بسپن رای محکم
کمان برنگد کن زنده ام پس از روی	ز بس که دود دل آید برون ز منر کن
شب فراق که مشکل بروزی آمد	گشود بر تو بسج رخ تو مشکل من
اگر بر بندم پر م از قفا تا بم برو	از آنکه نقش رخت دست در تعابلی
بروی خاک شهیدی خوش آنکه شنید	برنگ لاله بر آید چو دست قاتل
و بیضا	
نوا علم روز گذر جانبی کردن	نظری کردن و بگذشتن آبی کردن
پنجان در دل نیکن تو جا کردتیب	که تو اندر کی پیش تو را کنی
همه کس عدم و سکا ستر آه از من	که نیارم تو از دور نکای کردن
عالمی بر تو دشمن شده با من چه کنم	نخوان و همه شما بسپاسی کردن
یاد کردن تو در جمع پریشان حالان	ست آتش جز من کای کردن
من خرم باده تو ای محنت آرزو	از ثواب تو باین نوع نکای کردن
از کعبه خنت شهیدی ز غیبتش شنید	
چند بار دل روی سپاسی کردن	

باز غمش سبز فو خطی پویم سپهر	خامه وار اول جدا کشته زنده خوشین
بر کفنی ترک من میکنی بشیدی ز خاک	تا سرش بستی افکارک سمنه خوشین
و ای صیبه	
عارضه پهن حال پهن فودقن پهن	در شکل او نگاه کن حال من پهن
کل ما ز غنچه اگر چه که دیدن نمیتوان	نازک تش چو گل تبه پهن پهن
کم گشته است تکم اش از چوب پهن	درفت غنیمت در آن سیمین
بر لب نهادن قدح باده دیدیش	بر جای نقل مانده لبش در پهن
جان کندنت و بارگشی کارش	از کار و بار من روشش کو کین پهن
دستی ساده ز دقن خط گرفته اش	در دست یار ما فوسک ختم پهن
ای لاله و گیاه گلگون بسی منازد	و این دل بشیدی خوشین کفن پهن
و ای صیبه	
بایدت آید ای دور بر باره در شوق	تا بستی گز خفت نتوان نظر پهن
خواست شباییم چه چیز پیش این پهن	چشم جایی دیگر دل غایب کین پهن
در بر و کار تو کا کوشد و سلامی بر او	با برت نایب صلا نیست باور پهن

و ای صیبه	
عاشقم جای خطرناک چه خواهم کرد	من آن غلامم بی باک چه خواهم کرد
پیر همان بر که کنون پیش مکل دوشم	ورنه آندم که شود خاک چه خواهم کرد
دل که باید شدنش آینه چهره دوست	تا با بر دوش شد باک چه خواهم کرد
کایه خواهم زدن در وی بخوانم	بس بر من حسنه که افلاک چه خواهم کرد
پدین چاک بر دوزم که رسد آینه	شوان دودخت دل چاک چه خواهم کرد
آتشین که ششم آه که چون مرغ قین	خانم است ز خاشاک چه خواهم کرد
من بشیدی و شده کشته صیاد و	چون نیم لایق ترک چه خواهم کرد
و ای صیبه	
ای لم بسته ز بخت چون کین خوشین	کو شمشیر چو فلک بر در دند خوشین
با لب و زلف تو دلنمای شمار	تا ترا باشد که این دل سینه خوشین
می که خنای لب من بخیرم ز دور	سم تو بر خیزد بار می که کل لب خوشین
چهره خوش تو پارس پیدارد مرا	پوستی ز لب و ده علاجم کین بقدر خوشین
بند با من بر آنکه در که با زایم ز عشق	بس که رسوایم و هم خود تیر زین خوشین

سایا با از شراب حرم جانان سزوختم	پرینی باید مرا امروز با خود داشتن
دوزخی که شود سپید از من گزین	زان سبستی دور خواندم بخشن
عاشق از خون جگر گلگون کند سر چندی	ست رعنائی نه از مردیت زیور داشتن
خون دل مگری شهیدی از پنهان عشق	راست نبود عاشقی و دامن تر شدن

در ایضا

بترت گذشت از تن همچون خال من	این خود گذشت فکر در گن مجال من
از شرکات پیلوم آتش زبانه زد	شمار از چشمت و نیست یال من
جامم سی روم که ساقم کشی نیاز	میخواهی حریف دمی انفعال من
در بزم عشق چون می دیوانگی کنم	مانند زکات سپهر همچون سفال من
اکنون بایه چشمم از نخل تازه	صبری گرفته تا بیا بر آید بنال من
از دور دل شهیدی اگر در پیشم	پوشیده رویای من اشک گل من

در ایضا

ز عشق نه جوانی بر کردید بر جانان	سوزش دل حنث و درین کمان
سکه کل عارفان عاشق و او را	که سیدان غلامان کی شمشیر می گمان

سند کسش چون غمان کرم من خاک	که گوته از غمان دست دست پیرو
عجب ارم که در بزم آن غنا بود ما	چنین کس عار می بدشدن نامم بود
تو با یاران بزم عشق و مادر کج نشدی	تیرس ای مجلس ای کیسان زاده غمان
بزم در دوشان خرقه پوشان زانجا	خود آرایان کنی بگذشت بی پروا
سیر چنان معی ازند بازم بخرال کشتن	شهیدی سکنم کاری لبتی کاروان

در ایضا

ز نام از دست لیلی در باغی و کار	پر خود کید و بر همچون پر از ان کزای
بشکر آنکه شد بارت عمارت چنان	گذر سپوی سپید و زرشان زور کزای
چو گل بر باد اگر برفت جانان ز کوه	ملکش کردن ز آو پر از میل نای
بران وادی گذر کا بجان و در جگر	نشان بوی خود را بر سر مدایغ کزای
صدای بی تو بر باد و آن تو عشق	بود با بوشش که بماند از نای
مگر عینون بگام دل به بند و ز لیلی	ازد مگذر زمانی پیش از کزای

شهیدی که لیلی چون چند سخنانی
 حریف عشق خویش و غمناکی تو سبکی گمانی

در اسیب

زادی و پری خوش بود جمال تو خوشت بود طلب کردن از این کمان بر کم بود چشم غم و تاس زنک عشق چون کی طول چرای بجن مثل تو در روزگار کس نتوان چو شد که دست آلوده شد بخون شیدی	باشکار ترا در نهان خیال تو دید برنگ روی تو سنگام انفعال بود زدانه در گوش تو عکس خال تو دید هلاک خویش مرا بتسل از ملال تو دید مگر در آینه توان کی خال تو دید چو خون او نتوان از قبا آلی تو دید
--	--

در اسیب

از لب کسین با کفای می توان کرد اگر ز یک نگارند تا گویم سخن ابو انار و سیرت باج بود سخای دینی اگر که شده با لیل که ساز و در طبع با و آتش عینای بجز از دل کس هر کس و هم نامم چو یک در دیده بود	نگوی که سخن ماری نکافی می توان کرد ز دورش می توان سم دید آبی می توان که این همه خاک راه که کلاسی می توان بنا جن هر طرف در سینه می توان که آبی چنین دفع سوا می می توان ز ملک کس با آن آنگاه می توان
---	---

پنک بر شهید کی تیزان چشم خاشاکش
انگای بوی این چاره کاسی می توان

در اسیب

چند خواهی مرگ من پیش خودم و کار حسنت از دهن شد خطنی کم چو از سر خوار تر از آنم که دارم چشم ناز از چو کی ست بگذر بر من بوی کیش و زبوی که تو بخوای نماد در جهان یکدل است چو نکار لغتار مردم کش نماد بر می لایق شرک اگر بنود شهیدی کور با	تا بسویت جان دهم ندبار با کبریا عشو که اندر آن خوبی دشتی آغاز کن ناز نیاسین کیم بر تاجداران ناز کن چو خودم کردان گویم خودم میبار کن عزوه خوزیر را با سر مره انبار کن آینه بردار و عکس خود بخود عمار کن یک نظر باری بروای ترک تیر انداز کن
--	---

در اسیب

دلت با رخسار و بوی می می چو از سر صف بالابند از تو پر کش بودت زیر کبکبری مردم کبکبری نماندت کجا کن کون تمام خودت شد مرا	ز تار جان من خون شد خنده جانکد کسی که شکرد گوید کد این ز سر چو که آن رخ سپلا طیلان کسین هر ما لغتاش هم حاصل عمر در بار
--	---

مراخاری و غمت بود عشق زین بر بسر نسیم در آبی بخواری برپیم شیدی پی جا کجوا ری هر روز مال	که خون اردل چاره گویم چاره که روزی نماند بر پای کسی روی ز کف داده عنان اختیار افشای آرزو
جای تو کج حس شد جان دل خرا پست نمان ز مردم با بر کاکلی روی زمین تمام شد کم تاب روی تو آتش عشقت از دم شعله کشید خواب من از خیال تو کم شده بسنج دیر کشید عمر من تا کم موی پستان گشت شبانه ز غم روی سینه	یا فز زین کسی خبرزان بود منظر نیت چو رسته سپیده این همه چو سوز اگر همه جهان فارغی فانی فکر تو ساخت غافلم سوخته شد کباب بچه چشمم دیدم تا که کیست خوبین دو زخمی ارشوم باین دیر کشید عذای تا ز غم صیانی همه مگورق کتابین
بر دست پر ز خواب رخ آن جوان در پس طره آن کج کین کاهنت	دو زلف پر که بر رخ او نشانی آتش زین و فتنه آفرینان

ای نگه جو پار شبت از روی تست واقف ساز از نگرستن که پوشدش کینست حسن یار و ز مر دیده نمان خوی گزنیان ابروش آید بر رخ فرد در فکر خون خویش شهیدی چه میری	سر سو حق ز عارض آن گل و گل در سینه مشن چاک گریبان نمان خطش که گنج نامه بود خط جوان تیر بلبل بقصد دلم در کمان پین اوراکه بسته خنجر کین بر میان
آزده ز طعنه مردم برای من دامن کشتن صحبت پیکان کاشتن دست مرا بگیر کزین چشم شکسپار سردای بخودانه ام از چار و دولی ماند از کاش گشتم زلف کشان سر زخمی کافه پر مری بود	خوبی تو بلای تو هم شد چه جای تا آشنا کجی تو کجی آشنای من در کل زو شدت کجوی تو با کج اصح ای تو که غافل از اوای و کج بر کز غم تو ز غم من غافل من بهرده ای دل سگای من
تا نمانده تیغ ده شهیدی کج من کج کین ز سپید خوتبای من	

اول ایضا	
کسیدم آبی برده هشت باری از دل من دل مرا که ز در باری عشق خو بخوردی ز من بریدل و رفت در پی خوبان ز خار غصه دلم بر بود مکن با مال ز آه پر شرست اینک دست بیکل ز دیده خون شده دل قطره قطره ز چشم خلق برای شهیدی آمد خون	خوش آن نفس که برود عباری از دل من ز رفتی این سرخون و ز کار می از دل من بماند زخم درون و بکار می از دل من خلد سبای تو ناکاه خاری از دل من که چون ز استس بر آری از دل من نیرود چه کنم مهرباری از دل من که خاست نوحه بی اختیاری از دل من
بیشتر	
من مجنونم غم دل کی تا چه کنم غم نگه بر آفتاب گسی تر کنم که غم اگر غصه می کاوم خلم اندر غم دور خیال خط سبزت نقش بر سیم زنگین دل بردی دادم که بر خون که در دل دادم	تیار در با گشت آهو مجرم غم دهم بدیوار ز دل بچون خود غم دهم ببصد عاشق دل یواز تو کم دهم نماند نقش من که آن نقش چون غم خوردم خون جگر خوش نیست با غم

ز سهرای صحرای رفتن از عالم ز خاک تربت خود لاله و ارای غم	ز پری خم شدم چون چنگ در آرم شهیدی آروز شتر خون من کجا چند
اول ایضا	
دادم و پری خویش تن ز پند روی من در آن نور شهیدی پنم دور اما ز کیش آن کمان برود خدکی از دودام برویم آمد آن خونی که نماند از ره دیده ز ضعف ز لب آمد جان و حیت چون کلمه سراغشیت از پیر سخنان کز نسک پداری	بماند ساخت در پوشیدن رو کردی که آرم در برش وز می ماند رو روی چه سپازم چون کنم چون بر نیاید از کوه گرفت از بر لب دست جگر حکم از کوه که شکل میرسد در گوش من کفکوی بهرم صد زخه شد ما ند شکستی بر روی
شهیدی و فادام تو قدر من نیوانی چو کردم خاک خجاسی که در روزی بوی	بهرم صد زخه شد ما ند شکستی بر روی چو کردم خاک خجاسی که در روزی بوی
بیشتر	
دیوار پلار تو خود در پستانهای پر سپس ز سمد مان باشارت که کار بر استخوان دوست چو میرم من غم	بر نویس گشت عاشق و شوم غم روز اجل که بنزدند بر زبان من سوی و یار من بر نیاید اسپهال من

چون بی شکر کماله کم دور از بود	کوش تمام شهر بسوی فغان من
من بخود ذر مال من خلق در فغان	کوسم می که دست بند بر دامن
یک جان کت رشک برم درستی	صد جان فدای پر و بلند جوان
ای روزگار خاک شهیدی باو	کو در جهان مباحش بس از من

وله بیست

سوی باغ آسنگ را در بار فغان	خسکین می بندم یعنی میاد باک
منظر عالم زوری صبار کوش	حال او آنجا بین اینچا چو دیدی حال
ساخت تیغش ذره ذره چون رشک	کوشه افکند و نبود بر سپر پالان
ای ملک نامه شش نویس اگر دارم	هر بود او را که در نامه اسمال من
که کسی عالم شود خوش که آنجا	هرفته کم تا غیور خوش شسته آنجا
چون کتاب فغان پیغمبر کلمات بر غم	اولیچ هر فتنه که در دیم ملاک
پوشش خاک شهیدی ماله لای	بکجا زین حال دل غمناک

وله بیست و یک

چند بشود در دم جانم در سدا	آمد کاش فغان آن سنگ خندان
----------------------------	---------------------------

چون ز غبار چوین کانی بامین	کاش کاستین تا بنیم و بران
شاه و شان ز رشک تو آه گشای	یوسف من خضر خوش است از چیدان
رک شرانچا من عاشق خویش اگر نه	جام چو آوری کعب از چه کنی نظار
سیکداری سبک عنان بر صفت پنهان	پونعم از کد شنت بر خدا چنان
خنده خنده خلق را بر من و چون	مست نوشته غالباً سیکل من
در صفت خال خود کانت شهیدی آن	مطرب اگر عمل شود بر خدا اگر بگذران

وله بیست و دو

سین در آید وز شوق جا به چاک	تفت بکس نماند مرا ملاک
بال مرگ من فاده ام ز پداری	بدیران نظر از چشم خواناک
نشین بر زن ای مرغ بر پر چوین	چهار منزل این همه در چه پاک
بگرم پیستم ای شکر گریه دار	طاعت کردن من خردگانه ک
روزگار جان کوشان شهیدی	تشنه پیشش کجا در کس خال ک

وله بیست و سه

کمان جهانم بر دستم نشسته	آه نامه شکانم که بدی روشندان
--------------------------	------------------------------

سرکس پکی سفین و من تو انم پر دانه صفت قرض کتم رخ چونما نادک زدیم بدل و آموخته خوبان بگذر زدل و جان غم اندوز شیدی	پیلوی کسی درین ل پر نور نشتن توان تو ای شمع دلفروز نشتن در سردل ازانی و کن لدوز نشتن انامی بدل جان غم اندوز نشتن
ای شمع پر کشتی زرخ آتش کن آهسته و مباد که آبی بگردد ای دل رکت موبت کران بسنگ آینه نور کیر داز از و چو زهر مضر ای گل سوز جان شهیدی چو خار	ترپم که کاش تو شود پر کشتی کن جولان ز رخ ناز که پر خوشی کن چون جام ترک پا دی و شبی کن بلی روی دوست آینه کوه شوی کن سوز رخ ز مباده و گرم آتش کن
یارب آنکه لا در آغوش خواهد آمد تا بیاوریند یاریدار شمشاد نغمه ای چون دل شکافت بودم	دانه در خندان بر سر دوش خواهد آمد تا که لایق است در کوش که خواهد آمد آنچه در پیش آید از نوش که خواهد آمد

رفت آن آرام جان و بر دانا خود صبح حید و عاشقان مفضل بیدار چون شهیدی عالمی بیاوده دست از کنار	کنایه یار بر پس هوش که خواهد آمد آه تا اول قبا پوشش که خواهد آمد یارب آن بالا در آغوش که خواهد آمد
ای خاسته از خواب نکای کن در کش می چون کل طرب باش شکسته چون عاشق حیران که قدر روی تو نبند باز مرده شوی که چو گل از باغ شوی دو از چمن پر زلف ریان بوی بخت شمال خوردمی میشس خدارا چون در چمن لاله گل است خرابی	سر خند که میل محنت نیست سخن کن تنها چو مبار قصر لمان کشت چمن کن نظاره شمشاد و تماشای سپهر کن چون سپهر و بان زه مانجای وطن خوشبو برتش از ناز آسوی خن کن بمنصبت خود لاله رخ میخیزد کن یادی ز شهیدی چون غمزه کن
بود پراز خار غم تو دل خندان دل که در مشغول بود شکست خندان	آمدی آهسته عشقان رفت ز دل جانی تو خست بر دل جز دل تیران

وصل تو زان کبری من ز فراق کی کم	باده گسی که خورد چون بود خمکن
سوخند لطف تاب غم آه با بسید	خاک سیاه میکند بر سپر روزگار من
دیدن تب کند بود تو به چو از گنم	میل کسند فزون کند چشم گناه کار من
چند شهیدی از درون خون مگر بودی	ده چه کنم نه ایند که ریه با خیار من

در نصیب

بهر هزار سپهر انعی برای محبت من	چه سپردم که باشد کشته ز محبت من
ترا نشسته ز تو جای کرده ام دل	تو غافل و نه اگر از محبت من
بگویت از یک چکانه من لیل من	یک استنا کند جسم بر بدت من
چو در شانه زدن منی رسیده است	بند خدنگ ببادر کان منیت
سرخ خیال تو در کج در دو خون مگر	میلادی می و عشق بزم عشق من
کبری میگردد بر او شاد و خوشام	بسیالی با به طبیعت در تاج و تکیه
بسیار بود که زده خوش خندان سال	بلا ز کشتن میراج به دوش من

در نصیب

از تاب عشق سوخت دل چاک با	فان ز کشتن میراج به دوش من
---------------------------	----------------------------

دشوار پس جان عم از بحر دور و	آوازه فتنه بجهان از هلاک من
بر کوه است دامنم از دانه ای شک	اینها بود پنجه در امان پاک من
تا کی که بهی بود باشن غم چشم	بهر ز خون مقرب است آنک من
تا نو به بر شهیدی خونین گمن کند	صد جاد من کشته دل چاک من

در نصیب

سران آه که بوی برده از در من خون	قناده مانده اش چون لاله منی شک من
دیدم من که دنبال سواری تو ان گنم	نشینم بر کله داری دیده بر سرش من
پیر آمد عمر و ارخل وصال او بخوردم	دیدم همه از باغ عالم سیر و مردم
بچشم تا در آمد آن جوان شد خواب چشم	نه از افانه خواب ندان او پروان
راستگنای حسن آن ترک در میان	بحال بی سرو پای کدای چون بی خون
جان آن شود عشق فزون حست من	که که عشق من شود کم شود آن من
شهیدی شد فدای کفاری خاک من	نزار در وی گلگون سر که در خاک من

در نصیب

بیاغی شب سپید من مگر می کنی	بگوش بر کن تا نماند چو باد در کون
-----------------------------	-----------------------------------

زلف را ناکرده شاید در جبهه افکنده	بر قصد جان صد دیوانه می آید بر روی
من برون در بجان کندن تو در جبهه افکنده	جان من چون نیاید تا می آید بر روی
کج چندی این آن ترسم بر پیشانی کتند	دکم پیش چهرین ویرانه می آید بر روی
آید ای کل از تو بوی خوش جان افکنده	از قبا که که تو جانانه می آید بر روی
گر برون آید شیدی از پیری آن ضم	کافوی باشی که از تجانه می آید بر روی

و ایستاد

زود آه خواهم عالم از غیر سر کز آن	گر تا چیزی در آن خورشید تواند کند
چه کار آید تن جان کرده و چار من بود	من و جان از نکاسی اودن و ترغیب آن
رفت نه کار آتیکین شود دل از نماند	که از خرد رفت بر یادت نظر بر من
جدا می از تو دشوار است که خندانم	که بر غمی دستنی مار باله وقت کردن
ز کل از کتری ده که بر پیشانی می روی	تو خافل می روی و در سینه خفته
که باشد کشیده آه در عشق از خندانم	بسته شد از آن روی من منی که کردن

در آن میدان که خندان من خود و کشید
شیدی و نکاسی در تو شمشیر که کردن

چو نعل تو نش در تک جدا کرد و نعل کرد	بگیری سپسرخ ماه عید را زان نعل
برون آید صبح عید از خانه مست و نوحی	در آ آلوده می قصد چندین آن نعل
ز شرم روی خود بر پیشانی افکنده	کلاه چسبیده بر نه قبای حسن برون
مزیای آفتاب از روزی اندر خاتم	ازین کلهها بر دستم دلار افکنده
مرد بسیار سولی و شهیدی دل مایان	چربی مبری که گفت با نیکه با خود

و ایستاد

روز باران خواهد از چشمم خون آمد	کافاق من را در میل چرون آمد
آمدی خون شد دم سخاکی که خون آمد	دای بر جانم بود که رفتت چون آمد
راه بر بام سرت کنسار و غیر تو	کله چو شهیدت و بر بام کرده آمد
آمد بختت و طالع که ز سوسیت آمد	باز خواهد نامه بر مرغ سماوی آمد
عشق دارد از تو دور خندانم لیلی	چون در کمر دم می رست مجنون آمد
در کلبه ای زمان می آید از کز آمد	چند بر قصد شهیدی بگر خون آمد

و ایستاد

ای که خواب بلوه صبح از خانه می آید	ای بی نوحی و محمودانه می آید بر روی
------------------------------------	-------------------------------------

دله ایصف

صیغ کرانج نکل تازه تراچی سپردن	براد دل بل نظر آسی پرون
زورنت کسکه سلک صفت ککمان	چون ز شمر گاه تو زین ککمانی پرون
پنجبر درل من آمدی وی رستم	کز تو غافل شوم و پشتری پرون
بر لب سبزه خط دیدم و کتم بخت	چه نهایی تو بگو کز شکر آسی پرون
خفته بجان ز تو ای ز سره چین خورد	که ز خورشید بی شپتری پرون
مردم از خانه برون آمدت خویش	که بگرد دگری چون دگر آسی پرون
بر پرکوی تو افتاده شیدی راک	کاش بگره تماشای سپهر آسی پرون

دله ایصف

نخواهم تن از گویت رسید از خندان	نیز ایتم تاب دوری ساختم با خندان
ز طبع تو بود بخون از آن در خون	که از پیکان خندان می آزد در خون
بصورت نه ز منی ترا شکستی	بصورت میرز بانی یعنی شاه در خون
تو با فاجه دلان خندان کوی کوی	چو بچندم ز رو سپسته بگر خوان و در خون
بگرین بر لب از چنری دینی بر بکام	مرادین دست داد از خردت در خون

نیم خالی ز فکر یار و امن از بگر اغیام	کز نیک اندیش باکی نباشد از بنده یار
شیدی سوزد از دوری محرم بگران	که در امن چنین از آن درکش که گیرد و

دله ایصف

بیاد یار خواهم صورت شیرین نظر	برویش رو نم چون است نتوان بگر
چو زور بروی صورت سلیم از یادش چو	لبش بکفتن و از لب نماز ابر شکر کوی
نه بوسی می توان خوردن ز زین بکامی	نه بخوابش توان کشتن نه دست بر
مرا جانان خود باید که لکش در آمدی	اکرم آن کشتن توان غمی از دل بگر
چو افتد چرخ ز می پایش دیده را سوندی	اکام دل نشستن در سپر پایش
ز شوق بود لب برون تبر و دیک لکشی	ز سیم آنکه اگر کرد از خویش خذر کوی
شیدی این خزان بند بر پرورد شستی	علم خواهم ز ملک چنری بی نظیر کوی

دله ایصف

دل داره بگر که گو سر کز بود امن	دین شکر گم سبز سبزی بود امن
نه بود دست آهمن که آتش در دل جان	چو چشم جان بکند ز آتش در دل جان
با منون آن بری زور از جود سلیم	چو واقع شد من عاریت که غایب کوی

سنان زرد مان بستم خالش بر خط	عش بکداحت خدا نم که نقش او کند
بیدنه تخم مهرش کستم و چون وقت صبح	غم ابرو بلالی شپه از آرد و دار من
بر آمد نامش ز زبانم ناکسان جان	بشیدی او جان از سرست آن غم شود
وله عیب	
نیام در دل نیکین آن بت نزل کردن	کی آسانت منزل دل نیکین دل کردن
بماند تا ز من آوازه خواهم طبعش	ببر خود بپستن و در بند کار مشکلی کردن
ز خشن دارم این هر پستی و دریا گشتی	نشاید این تصویرت آب کلی کردن
چه کرد و ایندگر گنایان من دوستی	نیم مطرب که باید مردم جانم جانی کردن
تو افسانه و امون من چون غنی کردی	چه حاصل تو ام در دل بجای کردن
تو چون در سینه باشی جان در لای جان	که جمعی را بود در شوا در محلی کردن
شهری بر فردا کن در جوی شهر بر باد	که همه بر شویان در کار جوی قانی کردن
وله ایستاد	
مکن نیکینی ای راه از جای با من	بجای بهت نه طفل خوش را با من
چو با منی منسکور کسی میوزدم	تو شوخ چشم من میکنی بر با من

دفا که میکنی بکسی نه صد جفا دای	دگر نه سپسجوی کی کند و فای
عنی که مو پس بخون شست پالمو	ز عشق چون تو غزالت حالیا کن
چنانکه می رمد آهوز سکن من تویی	مع و فراق تو سدم شوی کجا بان
اجد منون بشود مو شم آسای رب	کجا شدی تو پری چهره آشنایان
چو خونهای شهیدیت بوسی زردت	مکن مضایقه از بهر خونهایان
وله عیب	
سوزد چو شمع جان من از عشق مانی	بر پوستن توار گرفت کار من
از خانه بر گشت بر آید چو آفتاب	جاییت سیر او که نکرد دو چاکر
بلی و شدم ز کیه بر پای جوی حوان	خیز از کایه غصه زت از کار من
کاری نمی کنم که برد با بر جابلهم	ای خاک بر بس من در کار و بکار
بر کن بود ختم چشم ز عشق کین جان	ای در سینه شوی از غم جان
گاه خراست از دل من برود توار	یکوم بایست بر دل توار من
وله ایستاد	
مکن عاشقی و شهیدیم از من محیب مدار	مکن محراب من از من محیب مدار
مکن محراب من از من محیب مدار	مکن محراب من از من محیب مدار

و ایضا	
ریزد آن ماه می عیش بسجام کران آه از آن آسوی وحشی که کس از او نشناخت اضطراب می برکشته کسی می اند من سلاش کنم از ناز جوایم ندم آفتابی که نشد خانه من روشن چون نباشد شب من تیره که از کجا پش او نام شهیدی توان برد ولی	و چه پازم که بود کار کلام کران غش آورده بدام و شده رام کران کش بود مرغ دل افتاده بدام کران میرود و خود بار دست بلام کران آفته خوش بسپار و درو بام کران شد طلال بروی من ماه نام کران شاد و خندان بود از گفتن نام کران
و ایضا	
مسی نیافتیم من به روز بهر مایان شیرانی که کش خوش بوخت با جانم جوایم خاطر مجروح شد بر او خصل طبسه شد شاد قاشی از بار دل نباشد سسلی می برم	تا خنجرم غصه خورم از نگر کران هر قسم که نام او ببرم سوزدم زبان بنی اعتبار از آن شده ام پیش پان هواند عاشقان نبود کار باغبان میوزد زبان نوی زردی کاشن باربان

کردم چو سبکبان ره ز لیلی منت عاشق بود شهیدی و بخواره ای فقیه	مجنون صفت سماع کنم از پی شبلی کشمم ترا که بدیش اینت و شراب
و ایضا	
من در جهان آواره ام از عشق از خون یک عمر اگر راه وطن بچایم آنجا کی بزم عسقت ره بود از من بر این تیرا دم از خار گل در بوستان تا نکند نس کند پسزد و نبوشد آنکلت آینه بردار و سپن شد عمر و خیزی کم نشد از عشق من خرس دارد شهیدی قش در دل ز سوز عا	مجنون بسجا ماند و هم درد یاد خون بباد ببرد پستم مگر وی غناز خون دیوانه هم عاقل بود آری لکار خون مکل من چون نکلده گل خود ز خون خودم تماشای بکن بلوغ و مبارک خون من چو ارم بچیان تو بر تو از خونین هر سینه در شب از آن شمع خراز خون
و ایضا	
میری چو گلکشت چمن در کران راست چون تیر شو از کج و شاد کج نمونه بر کرون جمله کوشان تو لاله	باز کشی کنی سسلی خونی کوی تا بود با عاقد در دین و صاحبان لله درین سسلی حلقه در کوی

روح یعقوب زدیار تو یوسف دوم	چشم پوشیده ز نظاره دیگر پیران
می کشی اده با غیار و ملازان جبراست	ز غم دم شود کوش زد و بجزان
جو هر پس را بی لعلان نشنند	قدر خود شکن و دامن کش از بگدان
تو هم می کل که بر پند تن ازک تو	بلی آهت شهیدی زوی جاده دریا
وله ایص	
مناز تو پس او هر سودی شکار کن	سپاز بجز آن جان من فکار کن
شدم چو خاک ست با پامان ای جان	ز گردن رخت آوده غبار کن
مخوز زین می از دست این ای جان	نیاز مندی مردم بر اعتبار کن
چو آفتاب تو خورای و با تو کجا	که این حرف بگذران طرف کند آفتاب
نموردی ای تو شب شوی آگاه	بره میاید بر روز و در سر پار کن
دل من کن گویم و تو خنده کنی	مکن کنی علم فکاره ز نیار کن
بر باد منی شهیدی کردت دکن	پا دد بهر خدا گشت لاله زار کن
وله ایص	
ز چشم بگرد پست و پند ان منم کن	گند با برضای نکر و ساد هم کن

کجا در غوی و گند که عالم روی برایش	که خاکش در دم می ماند قدم کن
پتلم کردد همه سر که از من بگذرد جا	ندانم تا یکی خواهد گذشتن این پتلم کن
می شد در جو هر پیش بعالم عاشق	چو دید اسیر قضا تا ز عشق او تم کن
پرسن خاک و ادر روی کان مست حق	پسند از میر اند ز شوخی و مبدم کن
زنی در دیت خندیدن بر احوال قافل	حرب سپوده خندیدن بر مجنون غم کن
مراکفتی بخون دل شهیدی چند می	از ان سپاری می کریم که پندار کن
وله ایص	
مادر دمنده عاشق تو یار خود نپوان	بر حال نکاهی سلطان در بند کن
کی چون کید ای سلم شوی که پستی	نمراوی سلاطین مدوش پر بند کن
حسن تو آینه باشد از صد یکی نماید	همه شهید که کنی چندان نزار بند کن
نقش تو لب چشم بر کار نگاه خاطر	ماندست عقل برین در کار بند کن
ای نو بهار خوبی از که تا بر سپشتم	رویت چو گل گفته سلیمان بند کن
یخوام از دانت مردم سپشتم بکای	کای چو سپس آن لب کرم کن بند کن
بگذر ز خود شهیدی از که سوز عالم	مستور هار خود را پروان کن بند کن

کجا

و ایضا	
صباح عیدای خورشید برین کندار پسند صف صفت ارباب محبت بر رخت نماید که بکین موشا را پوارا پرکش پامال کن که لسان کن شراب بعلن کش طرف تاج دلبری سمنداز جولان سید هر سو جفا روز عید چون عیدی دمی جفا	بپای تو نت بر سو پر صد تا حد بدست آورد عشاق و چشم ز کن بناز اگر می جنت مستی در خار ز آتش بر کف نعل رخ در جانی شکستی بر خود آری این زیرین در آنکه ز سوس و آری شاه لگای بر شیدی پریشان روزگار
و ایضا	
پوزم ز باده چندی بر نفس در طرب عالمی آتش زدم زاده آید بر باده خزه خون جگر روزم چو در آتشک پای تو چو در و عجب تامله دلم منم می شود	می نوزیم چنان که نوزند چنین می باره آتش از نفسم نفس چنین نتوان که نیست خون زمو او بر کان باطل که بودم در جنت آری که تیغ ناکند در نفس چنین

نالم همین من که درین کاروان بود انگاریت خون کسی چو شهیدی ز درد عشق	مجنون چنین با تو چنین و بر چنین در خون دیده غرق شود تا چه چنین
و ایضا	
بام آن پکانه دوش کی استناده کاکل آن طفل آشوب ان دیوانه همجوماه نو چشم کم در دیدن حقا شردن توان بهر شوخی سپردن زود از مسلمان بیکو دید پیش کس چنین بر پر خاک شهید عشق اگر ماند قدم مرا و از جان شهیدی ات خواهد شد	آبای رغبت شد دیگر کی خواهد هر من بالاش هم روزی بلا خواهد اول جنت او را منتها خواهد دیده ام خوابی که مای پشا خواهد که معلم او است کافر باجر خواهد خاک و ابل غنبر را کین خواهد بند پیش که تیغ از هم جدا خواهد
و ایضا	
مجنون صفت ز عشق و در دشت ماله وطن عشقت افتاده ای پرورد سلا جمال ای صفت تو در جهان	کردی تو در دل من در دل ای کج بگرد بر خان مان خرم باز شیخ خانه روشن عالم نامه تاملان

توتیا

بزارقاب خوبان عشاق کم زدو	خاک رهندانیان فلک خابان
مست آمدی زانرخ آتش زدی	زغنی و داغ کردی جان بگرک با
ای پربان لیلی نبال مانده مجنون	سمه کشدست محل کیدم شربخوابان
جان دل شیدی خوش کردی انگار	دادی ز یک پال کاتم تنگ شرابان
وله ایست	
مشواید کسی رحمنی جان دردناکم	سخن بشو ترا شو که خواهی شومالم
زدست جور تو صد جاگر بیان کردم	خطای کرده ام خنجر آو رسینه چاکم
خدا میز زین جان بکجا کشدایم	برجا کشیدایی فیق انجا خاکم کن
گشت اغیار در خاطر غبار طریقی	ازین لودگی ساقی بجای چند پاکم کن
و فایز خوبان بر وفا جان چنان	بسته ای کل بروی خرمن خاری چنانم
چو هم خاک کن خواهی مقامی برین	خدا بکشاید ای غبار برین خاکم کن
ندارم هر شیدی زدی باک کس	اگر چه کس بکش توج و خلاص من برین
وله ایست	
بخارا شکر نیست بر پای شربان	انسان بکس نه سبب سبب سبب

از ارباب سو پس روی کویان مجا	نکر دارد خدا این قوم را از چشم بد
ندارم باک از اغیار و باخوبان نظرانم	فراغت دارم از آنان مرا کار شایان
ز قید عاشقی ازاده پس کی نمی نم	ز شامس گرفتارم گرفتارند چندین
بهار و من همین محروم از ورنه بیست	بخوان عاشقان همراه بگردند کل چنان
غم فرماد دارم درد و افسوس مجنون	که این لیلی شان عذرا عذرا آند
بآن آراج کردند شیدی جان دلان	بهن با پسلی انی چپا کردند بدین
وله ایست	
میا از خانه پردن بگرش دردم جان	نمان از دیده من هر که خواستی شایان
تو جایی جلی عاشقی آمانداری بی	ز من در پرده باشی محرم او شایان
اگر چه باری تو نیست منی غیرت خوش	که در جلال کشید او منی طاعت شایان
در آمد در دستم عشق من عشق من	بغیر آن منی هر چه منی که در شایان
ز پر عشق اگر عشق کی در آن کوی	بنا هم مرده آن و در شایان
خوش آن کی که ز منم ز نیست را	تو بی پروا از منی شی و او گوید که پروا
عقل عاشق ماری که با شکر و شکر	شیدی جان من خاک زده آن

وله ایص

آدمی بخانه من با کمان درون خونابه که خوردم ازور نچیم زخم کلکشت باغ میکند آن پرو دهن تو پادشاه حسد دل من تمامت تیر تو پاره زددم که چه ظاهرست در خاطر تو جای شهیدی کجا بود	چند انجانه آمد و پنهان بجان درون پرو ن شد آشکارا آمد نمائی سوزم بروی در که بود باغبان دیوانه دار از زیت آیم روان درون شادم که پاره شده از آن چو ان آسوده جا که کوند کند در خان درون
---	--

وله ایص

نه آن طالع که در خیل کانه کوهان ز بزم کله آن کل که چه چو غایب نمندی در چشم که مانده خندان برای آن که زنده ام چون در غم ز دست میکند خاک شهید کوهان من دیوانه ام ز دشمنی هر وقتی ام	نه مگر و حیل تا پیشش می پرتوان کردن دکاهی چند روزی چون در آن عیان توان که شوی در شکل در کف آن پرتوان کردن نمایم در خیل و چه پنهان خود پرتوان که چه جای جرم دیده زنده پرتوان پشامی که کشت شهید پرتوان کردن
--	--

چو آن ظالم نماند کوش بر زبان و غلو
شهیدی را بس که آن یکی غوغا

وله ایص

رسید ترکی و زو تا زبانه بر من کپی صیبا د چون زنده و جوان فخاده سپر و قدی کش بصیرت نیایدم زبان سچ غیر حرف فرقا بود ز خون شهیدی لباس گلگونش	کشید از اهل محبت نشاند بر من عجب مصیبتی ارغش شد نوال من بجا که رفت فروریچ چند پناک واقع نه جانان بود در سپاه کانا بروز حشر چو ریز ز خاک لاک
---	---

وله ایص

خوش از زمان که روم در کاب کلب اگر نشنیده ایدار خود بود چه بد زبان کجاست که چه هم از و چه خوی جنون و پوچ بودم و در دله از بر نش تو رفیق خوشی بر آن کشته ش نه بود که بود در غم که سپر غم	نظر ز کوشه چشم آنم بغیب او مکند لب چو غمی از رخ حیدر لب بایدی نظاره چه آیم در کوهان کجا رسد کوشش که این غم شوم و که در من که در زنده است کی که این بود بس که در شهید او
---	--

غم تو بر شهیدی بجای جان در خاک
چو هست زنده زیزد بجاکان قالب

وله ایست

چون ناله ایست سرگرمای کلان تو	وز بوی و سوی تو کل کل میگذرد تو
زلف دراز کج خرامی پاکشی	بوی عیسر سید مدرا بخاک کوی تو
صد منت خیال تو بر جان من	چندان برم که رسد ام از زردی تو
دادی بیسرم وصل جام خودم	این رسنگ تفرقه باد اجوی تو
از دوری گم من در زنت نظر	جای نه که سچس آید بوی تو
ای ترک چون تو تیغ راوردی	آب حیات جو زد شهیدی ز بوی تو

وله ایست

دخشی غزال من که می شناسم	ز بچم که میدکس شوی از من جدا
یکبار کی با بل و فاپو فامو	خوای حضور ز غایب از اهل فامو
از شداده آه من بسبب کس	چون کل بزدی ز رخسار خوار شو
تا بجز شهیدی پس کین جانک	که در حقی چه جو در حقی جانک

وله ایست

خون آرق شده رخ چون نقاب تو	طوفان جانی در همه عالم جزاب تو
پاکان کند مباده حسنت ز جامم تم	آلوده را خبر خود از شرب تو
روزم بگلر تو که شب آبی بخوابن	از من تو فارغی که نیامم بخواب تو
جای رخ که سوخت مرا تا اشطار	لب تشنه کس مباد ما مید آب تو
پری زن که پدل و ششید اچرا	اغیار حاضرند چه گویم جواب تو
دو رخ تراب سوز دل من فرود	در خولیت تن که سوز منت از غدا تو
که در دل تو عشق شهیدی اثر کرد	وقت نظاره چست همه نظر اب تو

وله ایست

تن خاکم کل چون دل اند تو	تو در جستجوی جانم پاد کل تو
اگر نافر را اسپسنت تو ماند	تبی چند بی جانم چه سوز تو
چو فاپو پس کز نتخ بر لوزر کرد	برای تو دیدی مرا من ندیدم
دلم تشوکل ز برت ستم	باز سطور حل شد مرا شکل از تو

در انظار نام چون اسپ جوانی شد تم	سایه بکنند این طرف مرغ خالیون
در پایش اتم پالماس در چشم خود آفتاب	پس روی که بزم ز چمن هم قدر تو هم سال
جای که تو شوخ جلای کعبت سنج	از پیر شهیدی بگذرد آید به تعبال

در ایضاً

ای عجب سبزان غلام روی بزرگ تو	وی همه ترکان شکار چشم تو
سکین بگذر صف عشاق را بر زمین	در دمنده انیم کی اریع تاب جنگ تو
غم باشد که تو بخور بر سرم سبکی ریز	سرگزاز تو شتم شد ذوق صدای تو
دست تو بوسیدم اما ساعدت	مانع بوسیدم شد اسپتین تنگ تو
خبر خوزیرت از سوی شنیدم پالیا	چون سرم رتن جدا سازی بود در
پاک داماناکس از خوابان نام تو	عاشق اری میدید بر که با بند تو
بر شهیدی نو خدای تو هر که از تنگ	انچنان کانا مانده که از تنگ تو

در ایضاً

آن ترک که شریعت خرابه است	او را غم که نیست مرا بخود غم
آه که سر برودش از باغ چمن	پیر که کلاه خاک شده در غم

دل جانم از درد و دعت چیده شد	که درد از تو داغ از تو جانم دل
خوش اندم که دوست باشی زباده	بشیدی بودست لا تعقل از تو

در ایضاً

بیک نظاره فدا نموده در چرخ از تو	علو حق نگذاشت تا کنم گذر از تو
کز بوم از همه خوبان ترا بجز کشتا	دلم سیر تو شد چون بایست خوب از تو
ز نخل قدر تو بود لکام مار طرب لب	تو بر حوزار خود اگر ما بنیوریم بر تو
بوعده نای درونم ز بس که بر زده	نیامیت ز بی در است نشویم از تو
ز دلبری چو دل عاشقان بگریختند	چنان مکن که دل من نمابند ای پیر تو
مغای روی و کبش تیغ چون در	بکوی عشق شهیدی ز دل نه جان تو

در ایضاً

سخت چو کرم در غایت	پیش تو شامت هم از تو بر عالم
کتابی نو کردی بر آرزو	افتاد در من آتشی از آرزوی کمال تو
سر که بر حالیت چه افکار جانانی	بما کرد و از چشم منان در در زلفان
ای که من که ای که من که ای که من	تو چشم تو دیدم که من از حال

دندان

دندان

سرگزین نام از عار شوم کاش	حرفی در بر ایم زبان مستلم او
چون پرده آن پرده نشین مطیبه دل	گر باد کدزمی نکند جسمم او
سوزم ز درازی شب دم ز صبح	دود دل من بس که گرفتندم او
مجنون ز جهان زلفت لبای سگ	بر چوب شبان کیت که سپارم او
می پیش بنبار دهد کم بشیدی	حاشا که شکایت کنم از پیش کم او
وله ایوب	
ای من غلام تو سپک تو در دست تو	خاک ره تو عاشق پر و بلند تو
بر من سواره یکدزی شد چون کنم	دستم نبرد بجان سمند تو
در بند زلفت تو دل شیران صید	چون من سگی چه لایق صید کند تو
تا کشته ام اسیر تو یا دم نکرده	انتهای دم از کجا من یکس بند تو
من و می کجا کن منو	بر نیست این سخن اگر افتد پسند تو
من که حق بری برده ام	برده آن چنان که باز نیاید بر بند تو
وله ایوب	
منم غم بوی شهیدی چسبید بر تو	
بیشتری و مان و لب تو چو قد تو	

وله ایوب	
مرغی که آشیانه کند در سپرای	بچو در آیم در غم آتش بجای او
بکانه ز انجانه خود راه می دهد	ای کاش من شدمی شنای او
ز کم رود زو که رقیب دوزک او	یک رنگ یار پنم و در بر قبای او
من غیر او نخواستم از خواست غیر من	ترک دفای خود کنم از جنای او
پوند از من کند یار وای من	در کسب علاقه را غیر وای او
با او مرا مجال هم آغوشی از کجایت	آن بخت کو که بر نیم زیر پای او
آن سرو فدا کرد چه سواد دیگر است	از پر برون کرد شهیدی هوای او
وله ایوب	
سنگین می که جامه دل شکست افرو	هر چند چو فاست ندایم سوزد
آن بخت کرد قره خورشید کی کشید	بوز نامم غیب جفا
بسیرم از نظاره او کاشکی نگاه	بخوان روی چون سوزد چشم
چون آتشم نباد سواشس ز کجایت	بشکست کن طیش من که بسند
ساقی زرم یار ز ما که سپیدان	بمان ای بخوریم که سیم سوزد

آن شهریار چسب کش این حکم است	لی چشم شکر عسری بخت از تو
ز نار بندگت شهیدی ز زلف طاهر	گر ز نو بدگشت چنین بت پرست از تو
وله ایست	
ز زخم تنخ اگر زیمت بنا بر سر تو	بچشم آید ز زخم نامه کی و خجری از تو
پواره سر کجا پیدا شوی شمشیر کس است	رو در اکف غمان اختیار لشکری از تو
بجمل درد دندان در سپاه شوح کجاست	غنی سپهر خود مظلوم تر خالان از تو
نمان آزه باشد قدرت مانع جوانی	نغم در سایات باشد خورم وری
دلم ای طفل بروی ز چهره کافری	مباد و کم کنی بایگیری در برابر از تو
سوسنای باشد خاطرت مایل بر پند	عجب کز شادمان کرد دل غم از تو
ز شورت اینک از جورت در جوت	شهیدی را چو کل است ندیکه در تو
وله ایست	
دیکری را دل سم ز دل کنم بنیاد تو	دگر در سستیاری در زلف از تو
بودیم که اختیاری کردی کی یاد تو	بهر کجای تو یکدم ولی بی اختیار
نیست مکتب زنده تا گوید رسا که کلاه	عاشق از کشتی و از کشتی کلاه

تادلت با بر صغای و آشتی چون	کاش کشتی زرم از اسم دل پولاد تو
من بجان کنون تو با عین بیخو نگاه	قهر غلبی را تو می شیرین و من ز غنا
از کز این سگ بنده نام نگه دارم ترا	یک غزالی و سزاران جیلگر صیاد تو
پیش چشم آید و بان شو شهیدی ما بشنا	غزه خوزیز به بیت چون جلا از تو
وله ایست	
ای که آموخته خوبان روش از تو	شده از تازمه خانه بر انداز از تو
خطر را دردی و در چسب کی می کشیده	بر من انجام تو می آفت در آغاز از تو
باز خوش خاطری از سر می کج روشی	جایی است که آزرده شوم باز از تو
شهری گاه شد از عشق نمانم آخر	کردی عاقر ستم فاش شد این از از تو
توزن دور و در این تویب آید با	اندی بچهری کاش که بر آرز از تو
دلم ای لبر عیار بگو پیش منست	تا بدندان طبع ز
نگنی ناله شهیدی و ز نو بندی دوم	بویست و
وله ایست	
دل تامل من اولی بر تامل تو	نمود زخم کرم ملت که از دل تو

پسر و ناری و مین با زود حاصل تو	نبرسی از تو چو گامی طلبم ناز کنی
پسر شسته مکر می نکاب و کل تو	بهر گز سمر خویان مزه داری بسیار
چند از دور نشسته نکرم محل تو	تو با خیار خوری داده دمن خون کبر
کوش بر بانک جری چشم سوی محل	در پی قافله از بیم تو به خوایم
بطلب رفته توان یافت بر سیرت	تو مگر راه غامی سوی خویشم در نه
که بود شاه سمر که کلبان قاتل تو	پس رخ روی تو در ششید می این بسا

وله ایضاً

باشد شانه ز برای خدنگ تو	سر جاشود کبود تن من ز سپنگ تو
خون کرد آن کی که در اقد بکند تو	زین زور خسته که تو داری بگری
در روزگار نیست جوانی رنگ تو	رنگ کج زباده بر آورده در کز
چون بچرخد در غم بغل بندگ تو	تست مانه صد نشان
ای پسر با بل چون جیت جنگ تو	مادر ز سر روی و دل از کجا
سپستی تو چو آینه آن تیره رنگ تو	مانند در تیب ز نظر سلامت
نوستند ازین دیار رفیقان رنگ تو	آه شادی شیدی و بد نام می

نی تو اشک از دیده آمد در کرا غم فزود	وله ایضاً
گشت صد جا آبله پای من بچرخ	رفت چون پکان چاک سینه در عالم
نی در می روزی نی رخنه بر نیام	بس که اشک از دیده گرم آمد بدام
دیده در دنبال مرغ نامه بر دل مسطر	چون درین منزل در آمده ماه تابانم
بچو چون در میان و شیان جا کرده	آه اگر آید بغیر از نام جانم فزود
چون لب جلیش گرفتیم پر کشید از ناز	باشد آید بر سپرم شاهین سلطانم
من شیدی بلند آوازه از وقتش	در لبش از پسر گشت زنده گفتم
	آمد از عالم بالاست دیوانم فزود

وله ایضاً

کبکشت ازین کار غمی آمد از آن کال بچا	دارد تو سخنانی از خانه در روی تو
خورشیدی رو تو بیار بریشان موی تو	باشد ز خست
خوبی برین میذاروت بهیل شاهان	مگر که است
خوش نگردد تا یک شب طبعی تو	گر چه بدیم رخت می
برکن بران	کین روشنی غارت کند غوغای

از روی تو

درد زردت که نظیر آمد بجانم صند خیز ز او کینه در حلق کشیدی ز آ	حالم چه باشد اگر کشم در بر قدری باشد سپید چاره را بر بر نر زانی
وله ایضا	
انگلی ای خورشید و از دور چشم تو بجز در سم فلک بر من کست جز کشت	سوختم از دوری روی تو دور از روی تو بس بود چندان که بر کارم از روی تو
کاشکی در تنگای چشم آبی سوار در لب دندان ز درون نیارم کج	تا چو بر من بگذری برین خورد زان کج شانه باری برده دندانها در روی تو
خواهم از غیبت روم من در زمین محتسب نشینده بوی شکر از زمین	شب چو ماه آسمان پنهان کشت کوی تو من مست باده ام مستم ز رنگ کوی تو
کردم در مشرب می دم کمان دلی که در مشرب می دم کمان دلی	بجز از یاد داشت کس در از چشم خوی تو
وله ایضا	
کاس که بر سر آورده در مشرب می دم ساخت می آید و در مشرب می دم	نار صدای جوان مرالبیب چو قند تو بر سپهر باده نیامیت تا زنده نمند تو
صدف فلک عوارض من طوق صفت کوی تو فلک فلک شایسته حجب از کشت کوی تو	

بنا ختم چو سپید خود مر چیدی ز لای نیت کس کی که بر پر هم شک جفا نیند	گر کنیم عیاتی زود شوم سپید تو جو کلام یک کشد عاشق در روی تو
ماند شهیدی ز وفا بسته بندگت کر پراد جدا کنی نیز کشد ز بند تو	
وله ایضا	
دعد و صلح من چند روز زیادتو ای که سواد دبری از خط خویش خواند	می ندی مراد من چیست کج مراد تو سخن نماند جان دسم پیش خط تو
لا در خان سپهر بسته کمر بندت بیر نمانده در کمان بسته که بر او بند	شاه تویی و دیگران بنده خانه تو تا نظرت کجا افتد بر که بود کجا تو
چون نکر منان ز تو حروف زلف کشت من چه کنم که چون تو کسی در چشم کشت	ما بغ دینم شود طوطی کج نهاد تو قوت است از دینم شود طوطی کج نهاد تو
آتش جگر شهیدم خونم اگر دی خونم مهر کجاست که در چشم کج نهاد تو	
وله ایضا	
خوش آنکه بودیم جابر استخوانه او او کلام گفتن ز خوشی رونمایند	در راه دین مستی کس کرد کلام تو من که می زبیرون رقص از کلام تو

بر غیر گرفتار نشاند آن ترک زبانه	از دست او بنام چو نازبان او
شاق و از خواهد آید میز شمع	پس از دمانه جنگی آه از بهانه او
بستد بس که دلساوینین لکن	ز مکن خون دل این سر سوسنا
از گوشه اریلی کم گشته اند در	اندوخت خرمی غم چون زدا
کو تربت شهیدی از لوح باشنا	دیوان نظم ز مکن باشد نشانه

وله ایست

فروغ هر جالش که صبح زد دم ازو	بغیر خانه من روشت عالم ازو
بن با لاله و دم که در حیب را تاب	چرا میزم ازین غم که دارد کم ازو
ز عاشقان کند غیر من کی تفرش	ز نیم سپهر همه رسیده اند محکم ازو
موسیقی در خانه کشت شری	بر سر خانه ز غم کز نیت ماتم ازو
چو سوره چون شواغم که بر کتم غم ازو	خوبی در دلی نقل کرد محرم ازو

عاشقانه ای که شهیدی را
 نه که شمع ز مکن لبت این هم ازو

داری لباس چون کل سیراب تبت	یارک لاله بخینه بر آب تبت
خوش آنکه مست باشی و چپنهای غنبت	بو بوم بکام دل همه در خواب تبت
تا شد ز تاب روی تو روشن چراغ	چون شمع سوختم می زین تاب تبت
ای طاق بروی تو ز سجاده ما شکن	از بوی یادگشت بجزاب تبت
بهر این و قبای تو پوشیده تبت	چون غنچه بست خون لاجابت تبت
معلم هیچ نامه من چون بگویش	ترسیم دهد دست تو خوانت تبت
آغشته شد بخون شهیدی بی گناه	دامان تو چو دامن قصاب تبت

وله ایست

تبی داریم از ماری شکسته	دلی در زردی زاری شکسته
بخون سوی سینه آغشته گشته	پس از زاری زاری شکسته
زبان کو تا دم مردن غم دل	ترا کو کوی کشت زاری شکسته
درست از سینه نماید ناله از غصه	بهر پس از زاری زاری شکسته
فکندی زلفت در با دل در زلفت	چو جامی بود شب زاری شکسته

بهرم اشکبارم بجران کل	زنوک سرشزه خاری شکسته
ز بار دل شهیدی و فستاده	ر سپن بکسته و داری شکسته
در ایست	
بازای پوران زین غم قاشا کرده	آرام شهری برده آسنگ محر کرده
نگدشت عشقم مار و بی غم قاشا کرده	چنین توقف بران درماه عمدا کرده
پوشیده بود از مردمان حسرت لنگه	ایرج سن چون گوید کی سپال پند
آورده زین یک دل ارباب زین	ناید صد شکر چنین کاری که گشته
بودی جو باره میران بودی از تنج	اکنون چه دهن بکیشی کاندردم خا
بجام گری کرده دل بشام تنج	دشام شرم زاده پیغام رپا کرده
ساده بجزان	بگر کنطرسد مجاود پرت و شهید اگر
در ایست	
بست که گیش و چشم من در کرده	ز چمن زات مشکین شهر مهاجرت کرده
بجزان و سپه چنان شرم حسرت با کرده	که من بفرغم خوابی محرابین کرده
کرپان چاک چون میز خورده بکیده	منسوی کرده می میرد از گشته

چو آتش مرده پوشندم بنور انم شوم	من یوانه را عشق قبا پوی خن کرده
سکه پر لایق قراک و من خاک در زمین	جهانی را با آورده مرا با مال کن کرده
از نا که خلاصی ایلم نه امش من و حسی	پر راه آید و کرد نمایان زمین کرده
عجب بود که ریخاک شهیدی خلق و نا	که مسکین بپردای آفتاب حیرت کرده
در ایست	
نظر دارد پوست انچنان بعبوب عجا	که سوی صبر نور دیده بمر بستند نظا
جهان را یک شدر چشم من تا از نظرقی	چندان شد کسی کش گشت نور خردا و
سپن ای کاروانی در لباس بجزا	ببین کل را نزاران بجزا
ز چشم و دلی می شود روان از فزونی	که حاجت نیست نیست نیست
نسا د آینه پیش روی شد شغل	فراش که
بگر انکه از زندان تجت غرت ما	بیانا و
ز نامواری دوران که یا با زیم در نا	ز ترکانی شهیدی خون آلوده کرده
در ایست	
نظر از آن صاحب کلام سوی تو خفا	ز کج حرم کیم برون روی تو پاره

وله ایضاً

کرم تمام روی زمین را برین سپاه	لشکر کشتم اشک و بارم علم ز راه
پدا شدت بر رخ زردم هزار راه	کلکون اشک بس که برویم دیده است
کز آفتاب ستم سازش سپاه	از سوزش بشت بلا خرم مانند
بر عکس غم دل ستم روی من سپاه	کز خاد راست روی سید دل بود سفید
کز عجب طاعت ستم شده آلوده گناه	پا تری بریز بر سپهر من چند کاسه
باری چو تیر بر من خانی گناه	خوش آنکه تو کمان کشی از خانه کمان
بر سپه ز ذوالفقار کس گناه	هستم غلام شاه و شهیدی عاشقتم

وله ایضاً

کل داری می خنک است با کمان گناه	کرنیت خوزی کسی می تند خود خنک
لبنه جواب کین کشن گشوده سر گناه	شد عمر و مرگ ز شد داغ خنک
سکه چهره جان من آنکس ز گناه	...

چو خاست فتنه و غوغای این دین
 بداد چند دست رقیب سوی تو ایلم
 کشتم ز بحر ملاینا بوصل کارندارم
 رساند اهل سو پس را بکام از آن گین
 ز سپه تو که در مدلاله آتین عجب نیت
 شب ذاق تو و آفتاب روز جزا

گرفت جای بلند آفتاب بهر نظاره
 فنجان کمان هر روی شکسته جا به پایه
 کبوی عشق منم بچکاره همه کاره
 لنگر دچاره چار کمان خویش چو چاره
 اگر گشت تیشه فریاد تخم آن ز شراره
 بهم مانند شهیدی دود دیده چو سپاره

وله ایضاً

سر سو که تو پس انده تاراج صد جان	...
آسان بود بر چون تو می گناهی فراوان	...
چون کوه خشتی زیران سبیل خندان	...
تا ملک دل گیری همه لشکر و چندین گروه	...
جولان کمان رفتی لها بریشان کرده	...
دور نه جفا بر جان من چندانکه توان	...
انگلیس شهید کاسین با کمان گناه	...

عاشق ندانی که مرا نام از چو چوگون	عاشق ندانی که مرا نام از چو چوگون
سوی شهیدی هم سینه بکند چون	سوی شهیدی هم سینه بکند چون
وله العیب	
غیب جابجی اینجا غیب را جابجا	غیب جابجی اینجا غیب را جابجا
زلف قادم و منزل نوزید	زلف قادم و منزل نوزید
تو آفتابی و در نیکیویت ستان	تو آفتابی و در نیکیویت ستان
بلو که زان دهنم کام سیدی لایه	بلو که زان دهنم کام سیدی لایه
بدیران همه سیکوی آری با	بدیران همه سیکوی آری با
سفال در دهنم از بر ما میانه	سفال در دهنم از بر ما میانه
کی رنگ شهیدی بی پروا پانه	کی رنگ شهیدی بی پروا پانه
وله العیب	
مزار باردم کم باز داده باز بوده	مزار باردم کم باز داده باز بوده
پر کشی حرکت از پروناز بوده	پر کشی حرکت از پروناز بوده
چشمه چشمه در لای لای مانده	چشمه چشمه در لای لای مانده
منم برای شری که دست لا برده	منم برای شری که دست لا برده
خی از رنگ توبه و تقوی آرد	خی از رنگ توبه و تقوی آرد

عاشق ندانی که مرا نام از چو چوگون	عاشق ندانی که مرا نام از چو چوگون
سوی شهیدی هم سینه بکند چون	سوی شهیدی هم سینه بکند چون
وله العیب	
غیب جابجی اینجا غیب را جابجا	غیب جابجی اینجا غیب را جابجا
زلف قادم و منزل نوزید	زلف قادم و منزل نوزید
تو آفتابی و در نیکیویت ستان	تو آفتابی و در نیکیویت ستان
بلو که زان دهنم کام سیدی لایه	بلو که زان دهنم کام سیدی لایه
بدیران همه سیکوی آری با	بدیران همه سیکوی آری با
سفال در دهنم از بر ما میانه	سفال در دهنم از بر ما میانه
کی رنگ شهیدی بی پروا پانه	کی رنگ شهیدی بی پروا پانه
وله العیب	
مزار باردم کم باز داده باز بوده	مزار باردم کم باز داده باز بوده
پر کشی حرکت از پروناز بوده	پر کشی حرکت از پروناز بوده
چشمه چشمه در لای لای مانده	چشمه چشمه در لای لای مانده
منم برای شری که دست لا برده	منم برای شری که دست لا برده
خی از رنگ توبه و تقوی آرد	خی از رنگ توبه و تقوی آرد

خیال کو ژد مانج مہشت از دل بر کن	کشیدہ پاغوی و خاطر از زرد و
قنادہ در می از شوق لبش با جوقہ نشین	پسراپی جوڈ از باران رحمت موٹو
نہ رنگ یادہ بی پوش ز اشک شد زادت	ز باران کی شود از لاله کل رنگ تو
شہیدی چون نکوید شکر ساقی از دود	سہ الود کیمار از ان آلودہ آوتہ

در بیت

نیفتہ وارہ من کہ بود عیدہ	معیبتی مگر از خسر نیکو نیدہ
کشتہ بر دم سزار جوی روان	جرای آنکہ بر دم کی بندیدہ
ز دل نالہ و فغان	ز ما پسند بود غیت زو پندہ
سینہ نمودہ عیب	چو کردہ من نکہ آنوز شرم تو پندہ
بود کہ	چو نہ خاک وی آن روح مقدس
ز دل	کہ غیت پر تو آن سپینہ خراشیدہ
زاکہ بیت شہیدی نہیں کہ	سی کہ ہوش دیدہ ترکہ دیدہ

در بیت

شہید نام کہ از اخبار نگار شدہ	ز جوہر کہ من کہہ چہل شدہ
-------------------------------	--------------------------

تین صحبت روشن لان پاک ضمیر	چرا مقید جمعی سپاہ دل شدہ
برای سورشش من قباب کرم وی	اگر چہ بر سپر اہل زمانہ طبل شدہ
ز من میر کہ میان من تو خون افتد	چہن کہ با من دل خون تو متصل شدہ
تو جان عالمی اہل دل تسانست	مقید از چہ رو پوش آب کل شدہ
شورکشش عشاق ترک من نکین	عمین مباش کہ پیش از کش بجہل شدہ
خطی چون شہیدی نوشتہ نیز خطا	تو خط نامندہ سپر مانع سخن

در بیت

نباشد پر توہ کل کلت در خانہ آقاؤ	کہ از شمع رخت آتش
خادہ آن نہ بخون بودہ زردہ لیلی	کہ بود او سایہ زردہ لیلی
رسیدہ بر پرچم سنگی کی	کس از زینہ
رفیق خادہ پہلوی کش سوی منی	من کہ
نظام خرقہ صہ جاک من کم شدہ	مگر
خوش آن طالی کس نہ رای خرم تو	ہما
شہیدی کہ کویش لالی رفت و رفتہ	بوام

<p>بمعالم در دمندا از این بسیار بجوان گشته ایک بر بار آقا</p>	<p>چه شد که آتش در خان مان قار از ز یاد از خود جای شیدی بود</p>
<p>در ایست</p>	
<p>دشوار منی سوی من نمود و خواب خندان چو کل با بر خسی من جان آلوده یا آنکه زلف خویش از مشک الود از آب چشم دست شوی و آنکه این جمله چون هم که جولان کنان از خون که</p>	<p>اشب کجا می خورده لبها شتر لب پون پنجه و در عم کی سر که که منی بوی ای ز زلفت بوی خوش این بوی کندی ز چاک سینه مدل زلفت دردست چون میات سیدیم این ای ترک بر قران زین بر برای خون شهیدی زین</p>
<p>ای تابی الشالی شیوه از این پرو و شش اندن بنا با خوش سوش مردم کی شب از ناله از گم</p>	<p>ای تابی الشالی شیوه از این پرو و شش اندن بنا با خوش سوش مردم کی شب از ناله از گم</p>

وله ایست

<p>تصور کرد خود را ایلیع شب پائینه غلط کردم تو بودی هتاشان بود نخواهم دهنست از دست دادن نه سرگز برون چون ماه و خور زین زیستی کس منی شکستیم تمام که خدین خوشه صل میشود آری برای پسر خدا کردن شهیدی بک</p>	<p>شی از یاد لیلی محوشد مجنون دیوانه را نپنداشتم کجاده و آشنان خود گشتی تا دین از دست منی ز افغانه تراد خانه دلگامه بپیم که خیالت فقا از دست من پمانه و بگستیم که از این من شعلهای آتش بهران بار چون شیر بر باد</p>
--	---

وله ایست

<p>برین حال کی کسی بری چا لاف بمردم ز قیام زین غصه و ز پر کار که بازم با عیب کجا بکساری کار سنانم ز خون گشتت با سوار آقا کوفه بود اشتم می دین بر خا آقا</p>	<p>برین حال کی کسی بری چا لاف بمردم ز قیام زین غصه و ز پر کار که بازم با عیب کجا بکساری کار سنانم ز خون گشتت با سوار آقا کوفه بود اشتم می دین بر خا آقا</p>
---	---

بر پراگوسکت یارت با من که کسی	مستقل دشمن بر قیاس با من پس کی می
رو بوی کیوان در سجده افتد اهل عشق	قبله را با بے یکن کشد این با دین
عاشقان از صورت خوبان معنی نه	مردم عالم بتقلید نه صورت پند
ششیدی کی در عشق بی ثابت قدم	دلبران بر قصد او بسته تنخ کین

در حبیب

ای عاشق جملات خوبان صد قبله	کردم کلدای گویت نیم زخت بحلیه
خبر و بیان دل را کند خوش	آمد بحشم همچون لیلی بی جلیه
سایه ز خاک من نیاید	چون می خوری دمانت بو سپهرین
تست بر سبکیم چو پای	وز پستخوان سپلو میا شمش قلیه
دره چو کوه درم در دست	دره در راه یا بملی کاش در طویله
ای ز من است در دست	گشته که اگر تفته خورشید و دره و کیله
سخت یک قبله بر دست	برده دل ششیدی بر چرخ ارب قلیه

در حبیب

مکن نیم خون دندان عشق از کینه	چو دانی حال دل خوبا ببارک ز ناخوش
-------------------------------	-----------------------------------

بودی کو کین از عشق شیرین که کوفی	بتسای کجایم کرد پس کی کار صد زده
چو خورشیدت یار و من کم از زده	بود سلطان چون آفتاب و عاشق بنده
پیر سازند در پیری همه سوی سفید ما	من آن پر کم که عشق آن جو اعم بودیه
دمیده بر لبش خطی که جبار تا زده	کتاب زندگی آن نبره خطی زده
رخش در پرده و کس طاقت بدین کج	تنی را جان نمی ماند اگر در آفتاب زده
کشیده بی محابا خونگین چشم خورشید	لبش در دعوی خون ششیدی زده

در حبیب

نرم خیزن که با هر عاشقی میل سخن داری	که تو حسنی ز یاد داری
نه از آب و گل از طمان و دلی ای کج	توان از نسلی
تخت را از لطافت	بچشم کج
دلم ببار که مرزات عشق و جانی	نور کج
بود در من غول یک جوان بی شکر	سهرت و کجای عشق تو شکر
بخجری شکر دلی که غم بود کج	چو زین لب تبارب که طور کج
ششیدی و غم از دست بو شکر کج	چو غم از تاج شامی ز کج زده

شادی که جای درد دل بخون کند	بند سوای محبت غمناک شاد را
در شهر شروی که نمان خون کند	جستی چه سود خون شیدی بر این کون
ولایت	
منم و کنار ای و نظاره و آبی	توره روان در سوز پت روانی
که بر دلی جان بودت نهفته	بوی پیده است گفتن که بکس کرد نشین
زده امه عشق دستی بجان	بپس سپید ز خوبان پسرین و زونان
که بر چه خواستی از زلف	یکلی نظاره دادم دل جان و غل
ز زمین که با بر آید	توز جان و دل زنی پسر ز ما خونی
که تو با کس	بعد از تو و شیدای پسر
بمان در و جان دل پر خون	جانم مانده جا پوشتی تو در خون
دانه در و پسر بود ایوا کان	دانه در و پسر بود ایوا کان
غایب ز صورت و خشی چشم	غایب ز صورت و خشی چشم

خلقی کمان برند که جانان من توی	اگر نیند بخیران جان من توی
از بس که بی تو نیستم ای دوست	آورده پسر پرون زر کاپان توی
زین گفت و گوی بر پر کوی محبت	تا مردمان شنیده که مهان توی
کرد و زون ز جیش زلفت جنون	چون کم شود که سپیده جان توی
بیا به پسر ز لعل تو خواهم بهم بکام	ای میوه رسیده جندان توی
از آن کسی که اسان تو	من از تو ام نازد کوی آن من توی
شیدی همین بگو	در خیل ایل عشق که قربان من توی
ولایت	
چو برون که دل پر خون کند توی	سالی که در کون کند توی
بوی پیده است گفتن که بکس کرد نشین	شوشی که رخت در پسر بچون کند توی
بپس سپید ز خوبان پسرین و زونان	مایی که رخ نماید پرون کند توی
یکلی نظاره دادم دل جان و غل	سکین ولی کرد در خون کند توی
توز جان و دل زنی پسر ز ما خونی	چادو که قصه علی جان کند توی
بعد از تو و شیدای پسر	میکس مانا زنده تا ز کون کند توی

سر روزگار یکی را در بهر حال	بگذشت دور خوبی بویست گونگی
فیروزه آیت بر لعلت زین حال	شاه تبارن بجا تم فیروزه کون بی
همان زلف خون شیدی تو بختی	در خلق طر فرائین طلبکار خون تو بی
و لایب	
رخت در آینه دیدی شدی عاشق	ترا ز پد جمال یو پنی و عشق بقوی
منی جانب بیزی و با خود عشقی	که رسیم عاشق میدان و این چو بی
عالم از تو عاشق در	بود عاقل بگر پرون نیار در را
ت منی خال کبر	آرا خواهم در آغوش آورم نه مانت
شکست	که سلطان بکار نظر چو آرد و نو
شیدی عاقبت بر شیدی	که درین عالم و آن در عا
و لایب	
چنان محکم بود که در غم خون	که توان سپید
نشته روی در روی منی ال	چهارم سپید خوی شامی
رک جان که در دهن زلفش کله	کله می شام کوه شام از وی کله
ز سپید و منی در عا	که بر ز کله بر او شام کله
مرا ای که شامی منن کن کن	کن سپیده کردی بی شام کله

در نیکی کجا تو افزون بود کسی	بهر لب یوسفی با زین چون بود کسی
در سج دورش تو مای بوده است	آن هم بجز نوبت کر اکنون بود کسی
ای اسوی رسیده گیت رام من کند	در جاده وی نامم اگر فنون کند کسی
شب کردیم ز عشق یکی با طلعت است	از خانه شب ز سپیده پرون بود کسی
بیدار گیت کریز جورت بخون دل	باشد نوز کم بر خون لب بود کسی
بمجنون ناکسی شده شهور در عجب	نادان چه آگت که محض بود کسی
از دیدن تو حال شیدی ذکر شود	ز آن تا که وقت مکن بود کسی
و لایب	
چنان محکم بود که در غم خون	که توان سپید
نشته روی در روی منی ال	چهارم سپید خوی شامی
رک جان که در دهن زلفش کله	کله می شام کوه شام از وی کله
ز سپید و منی در عا	که بر ز کله بر او شام کله
مرا ای که شامی منن کن کن	کن سپیده کردی بی شام کله

شیدی بود جای عاشق ازین شسته	برانم شمشیرم چو بر خاک بر روی
و ایضا	
بنور شمع شب از دور رسیدیم خوش جا	بکام دل سنان ز خلق میگردم تا کنی
ز دوری چند سوزم باشد افتد ز کوم	ز سوز من با فروزند شمع مجلس آرای
چو کوزه در نیم بر روی خورشیدی شویم	که نیم عکس خود از دور در آینه بجای
دل از خون و روی ز رود در کوه کلان	ز رشک ما غرور کنیم که رلب باشد کما
من از این عالم تا روز وصل چون بمانم	فختم ساعت از سوی پای پرو بکام
فکاه ز دل من در آن بود دلی که گشت	امان شدی که بودی من آن ترا
شیدی که در راه دور آمد غنچه	سنان دایره چو نقطه اندوه بی پرو
خوش آن ساعت که بر من بر سر آمد	سازم زنده آنکاه تو با منی سنجی
نیکری ای پادشاهت منی خود از من	که منم شرم گران از دور و تها که کنی
ترا عاشق بخانه بودم جان که کنی	سرکشان و سلطان در دیده کنی
اگر من زنده تو چون کیا از کس عالم	تو بر سب سر ما از منی بر زبان کنی

ندم بر سپهر خاکم چو کرد آید بجز خلقی	سبز روانه و شش هزار تو صبح کنی
نیم من آنقدر کس کی بر تعلیم با نامم	که از پی خشت آرد و توی بود کنی
شیدی چه برت دیدار کم خورشید گشت	چو گل از غنچه بسیاری عجب کرد کنی
و ایضا	
دختری که قصه اهل نیازی شنوی	می توفی تو جویاز می شنوی
نگاه دار که وزی را لکار آید	حکایتی که از ارباب بازمی شنوی
چو کوبیت غم دل با تو شاد چون شوم	نزار با شنوی
ز شادی دو جهان بهتر است شنوی	خبر مرا که تو بسکین شنوی
بهنودن قدر کند و درم دردی	کویم از تو شنوی
خاک اهل شنوی	کویم از تو شنوی
همیشه شنوی	کویم از تو شنوی
زده گمان از شنوی	آنقدر گمان که بر من که شنوی
دوستی از شنوی	طاعتی و داد و ایامی و دوستی شنوی

از حق خلق را در بند می آید زمان	بر دوس هر که می پوشی قبا می توانی
سکه از یک جامم خواهی که سازی گمان	از قییب سنگدلان بدید بجز کارا کشنی
ماه ده در کوی خوشم خیزد پرده ایام	گاه در مسجد کسی بخیزد از بی پس کنی
فاش کردم راز عشق از کزینان آنم	چون تو هم غمزا نوی کی با این تر دانی
هر که عاشق نیست بود بر تو خون دل	سپهنا تا زاکمش باشد شهیدی کشتی

ولایص

بر دوس هر که می پوشی قبا می توانی	بغیر ک نیار و نمال عمر بری
از قییب سنگدلان بدید بجز کارا کشنی	مخازنه ام که برانند که و سر کنی
گاه در مسجد کسی بخیزد از بی پس کنی	در و آتنام بدست چو نو می
چون تو هم غمزا نوی کی با این تر دانی	شاهان و پادشاهان در کوی
سپهنا تا زاکمش باشد شهیدی کشتی	مردان و پادشاهان در کوی
	که مله و دود به از زواله و ش خبری
	خزل پرای شهیدی از عشق چون دارم
	خزل تو نه ز لای ما شناسد سپهری

وله ایضاً

بکلام دل سر جاباده بی حجاب خوری	چه وقت است که با سر کسی شر خوری
یکی لب از رخسار آن کم که غوی چکد بز	زار سپد که می از جام آفتاب خوری
هر چه دتاب شبی از می چنان مرودند	که که روی تو کو نیدر و زار خوری
نوی طعن جریغان بد کمان یاد کرد	هر پال که که با نذر باب خوری
خمار شیب مبادا که درد سپرد هدت	ازین شراب که در عالم شراب خوری
هر پال که هر طرف سزار نگاه	گذشت که که در عالم شراب خوری
شدی تو هم چو شهیدی می آید کشتی	که سکنه ز تنه که در عالم شراب خوری
ای خور که که در عالم شراب خوری	استای که که در عالم شراب خوری
کسی که که در عالم شراب خوری	هر عشاق با از زمره برم شنی
شتری برک جانان کی ایو علم	از خندان که بر چه کشتید شنی
ولی ز نظاره آن چشم تو ایو بار	مرا افتاد بر اسپه بر سما بجای بچی
دارد از جنب سپهر کشتی جان که	یک ز خندان بود کوش بودا بجای

ایست بصورتی که تو داری ترا سپید	کر قبله دعای بزرگان دین شوی
چو گمان مبارز خوش مسازای پوارت	کز جبار و مچو کوی که مایل ازین شوی
حسنت چنین که در و بفرودن مساده	ززدیک شد که قند روی زمین شوی
از چمن ابروی تو شنیدی هلاک شد	می ز پدیت که قند روی زمین شوی
وله ایصیا	
اگر امروز بر حال من رسوا بینید	مرا از محنت نیاورید دست
که شش غافل از من ساخته گاه است از	که در خوی تو کج که منی شوم
بپاره می شوی می آید هر چه من کرد	که منی می آید هر چه من کرد
بیدی از حق خوانده	که منی می آید هر چه من کرد
ای پادشاه که در تمام من	که منی می آید هر چه من کرد

نیت در شرنگاری چو تو ای مژگون	خط و حال عجبی داری و چشم شوی
ای بخور ز ایران شده مشغول شد	کز شنیدی کز قمار کنی یا بد کسی
وله ایصیا	
از جانم غم زدی از کجای در دلم	ندادی داد من ای تند خو داد چشم
یکی دیدی بسویم ای غزال و بدوی	من دیوانه را پیر در پابان ملامت
بسیار آمدی ای ترک کرد اگرد	بیک جولان شکست کج کلانان عجب
بیشتر شد که در شفا بدم	مرا زینا نکه تو را جام محنت ز غم
بیاوم در کشت طالعه تو شد	ز من چو قتی قتی نوح تا بلفتم خرم
ببودت پیل در شکست زرد دل	روی من ز غم زدی مرا ز غم ترا دای
کشتی از شنیدی در کشت است	بگفت که کجای من ای پادشاه
وله ایصیا	
کی ز غم ز سپین پند رسیدی	عجا که بر پیش چشم زین شوی
بگویم پند کوی که اغیار مانعند	اینان که کند که جبار برین شوی
ایینه واروخ چو نای ریج آن	در تاسد بر هم اندیش و دین شوی

وله ایضاً

نظر بازی ای دوست بادش چپوکی	گر بیان چاکلی کان تبر این چپوکی
مرا کوی که در غم تو باغیا ریشتم	نشین با بر که میخواهد دل با من چپوکی
تنت را بسم کشف غمی از سیمت بگو	اگر گویم دل سنگت یا این چپوکی
ز من دامن کشی کوی که مرا تا تو نسیم	کشم از جذب عشقت که بر پاهن چپوکی
نمرا که است بر کان کندم کون خود کرد	ردای نامح یا این آتش زده خرم
زبان منی که در روی تو چپوکی	چه داند سر کسی بیلیل که در کاشن چپوکی
شیدی که کشی دل پندارم در	ساده که کشن غلغلی دم شستن چپوکی

وله ایضاً

ز غم نام سپید چون بوی گل	بهر نام سپیدم که بوی گل
جنون بگر که اکنون هم نشینم شکر	برای آن که هستم که شکر
جنون از روی ایلی چون بوی گل	نهار روی کندم که بوی گل
بوی چینی است عاشق اموی این	سوم من بوی گل در دشت
نیشم ز دست هر روز که بوی گل	عاشق آن کی در حال از من بوی گل

من اول روز چون بدم ترا ای بستم	که خواهم در پیر و کار تو کردن عقل و دین
شیدی مری و زرد تو از این آن کاغذ	چه میدانم که خواهد که شکست از تنگ کنی

وله ایضاً

چندای کل ز من جوخت دامن کشی	یکرم کاش زنی دست و کسپان کشی
آشکارا بطلب جانب خودم کای	سوی و ز چند دل خون شده پنهان
نیت غم کردم از پسینه کشی با پیکان	غم از انت که دل من در کاشی
دل نکردار مساد که نیایی روزی	دست من در روزی که در کاشی
رقعی بر بزم کشی از روی قبول	بر من که در کاشی که در کاشی
کشم زار و یک شوهر غلامم کنی	کادی که در کاشی که در کاشی
کشم زار و یک شوهر غلامم کنی	کادی که در کاشی که در کاشی

درد و دوس من از راه عشق و	ازین بزم بجای آید و نماند بزم
برگشت که ای که در غم بستم	نظاره کرد روی و زنده آتش بزم
بستم که ز روی جان که در غم بستم	نسخ از روزی از طرف کلام بزم

کشت بند قبا، پمپت با پر باره	تست بل پرین تهای کل از جابا
دلی ز ناله خالی سیکند مرغ چینی	دل پر درد و توانم شود از پنجم سب
ز اهل عشق خوش بود دست طور کوهکن	خوش آن عاشق کز نام ز شانی
بود سر خیزد کس نیست محتاج کفر بی	شیدی شد جوان غشته آن چون پوس
و این است	
انقر صبح کدای شمع شام تی	یار بی تو شیدا و ماه تمام تی
تا تو ای خود کام شیرین لب لکام تی	من به چشم زده در دوزخ غم تی
در مرا کسی که می شناسد کیم تی	ای ای تادی در حال از طردم تی
میری ز من نسیانم که کام تی	سگانی از آن کساره سر کیم تی
منظر بی عالی رسید در کام	میری عشق نیست در ای کوه تی
از کدای بی بری و در کام	ای کوه تری پر ی با به مردم تی
سج روانی در جهان قائم کام	ای شیدی رفقت بخون ما نه جانی
و این است	
کای شری که سوزیدم پر شوی	مرا از من دلبوده ره زنی غارتگر شوی

کنند آهن سواری کشت در راه شیردان	پرشان کمال طفلی که دیدم بر پرده شوی
جنونم از وطن آواره کرده در غری هم	شدم دیوانه ز پنجه موی عطسه در کوشی
خروش ز ناله من سول ک ز نیزی شوی	که خون ل چودر از سوا می نیز بر شوی
شدم پرده کوسین ارم جوانی در کنار ام	که عمر زنده نیواسم که باز آید با غوشی
توی کرد من غایب یکیدم بر جالی	منم از بزم وصلت دور بر محور شوی
جوانی بر ز غاموشی باشد طردن شمشیر	شیدی را اشارت کوه کوه شوی
کرد چو چاری سوا می نیز بر شوی	حاشا حاشا که کای که بر میداشی
دست میری بر سر من آقاوه را	لطفت میر سوزی از خاک بر شوی
کسی که دل باغ کردیدی ترا	روی خود چمان کی از اهل نظر شوی
از کدای بی بری و در کام	که بی لب میزوی در امان تر شوی
از کدای بی بری و در کام	از کدای بی بری و در کام
و این است	
کای شری که سوزیدم پر شوی	مرا از من دلبوده ره زنی غارتگر شوی

ولایت	
چونم بخواری و فارغ از اعتباری	که خوار کرده عشق تو ام نه خوار کسی
جفا و جور ز حد می بری بیاری غری	چماست اینک بمن مکنی تو یار کسی
کلی نه تو که خندید ز لبش بود یکبار	سزا خنده کن از حسن تو مبار کسی
بتر شد از تو هر روز کار و روز روز	که کرد اینک تو کردی بروز کار کسی
چو هستی یار تو داری چو اختیار کسی	چو هستی یار تو داری چو اختیار کسی
حزین عاشق و پیر کشته و یار کسی	حزین عاشق و پیر کشته و یار کسی
شیدی ز کشت و کشت و کشت و کشت	اگر تو یاری منی پیر کشته و یار کسی
ولایت	
کراست خیالی ز کوه بر زمین کوهی	شاید و کشت و کشت و کشت و کشت
خیال روی تو در جانم آتش نیست	بویخت جان من روی تو ای کوهی
دل من زلفت تو داری چه نکلی کف نام	یکایک از نظاره کن منم کوهی
ز وصل دره شود که جو داری با نام	فراستت کسی عاشق کوهی تو داری
تراز محبت اهل نظر لطیفه جدا کرد	سوزن کوهی که کوهی کوهی تو داری

کمان کشیده کین کرده بقصد پیران	ز صد یکی نزد جان ازین کین کوهی
کبوی دوست شهیدی مید لاله کتا	بر کسب سندان کل زمین کوهی
ولایت	
سفته کز پیرای تو راه و آستی	بجان در آمد می تن بر دین کوهی
ز صنعت تن اگر از پای در نیامدی	بجست و جوی تو اندیشه کوهی
خوزم ز کشت و خار چو بودی	در دوی تو جان من کوهی
بشم سبزه بودی جز از دست کوهی	اگر در دوی تو جان من کوهی
ایر کوهی که کوهی در کوهی	اگر در دوی تو جان من کوهی
پلاس پس خنده طلی کشیدی بستن	و از تربت منم علم کوهی
کوهی که کوهی در کوهی	بخوان دیدند و دل من کوهی
ولایت	
چو دلبری که شود ماه مست کوهی	دل من ازین تو او پی دل کوهی
ز دهن ز شک کوهی کوهی	چراغ مجلس من شمع مجلس کوهی
تراز کوهی که کوهی در کوهی	کاش دیدم از خنده شک کوهی

ز قهطاب جرس از زاری مالم	که عملش زده بپلو بجل در کی
بجو در آینه تدو بر روز شکم سوخت	چه کوزه بگرش در مقابل در کی
دو تا چه کوزه کرده م ز بار نوسیدی	که نخل قامت او کشته مایل در کی
کلی که برک وی از پردای دیده بود	دند خاک شهیدی ناز گل در کی
وله ایضاً	
کوی که در کوه کوه وزی	بروز بر گرفتارم بر پس ز حال جزوی
برم از آن سازه کوه کوه	چه کار آید جز خاک دور افتد رتن
پو چون در میان کوه کوه	کفن کرد در میان کوه کوه
مرا از نو از کوه کوه	همان توان کی که در کوه کوه
پو از کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه
دی و دوه فوست کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه
شهیدی و در کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه
وله ایضاً	
چه کار کردم کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه

خبار پاکت پازی که پیش دیده من	کشی نقاب چو بردی آهین مالی
سفته از تو کتم شب زیر پای تو خواب	بود یکی نعلبط پابرین چین مالی
ز چمن طره تو بوی مشک می آید	ندان بود که تو بر طره شک چین مالی
شهیدی از چشوی عینین آن یک کوه	کجا دوست که تو خون بهشت مالی
وله ایضاً	
در رکابش کاش این چاره راسی دهی	با بر کوه کوه کوه کوه
داشتی که خیمه حست جانب من کاغذ	کوه کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه
رحمت از کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه
وله ایضاً	
میدان کوه کوه کوه کوه	کوه کوه کوه کوه کوه کوه

چشم خود نیت شهیدی چون نظم تو	بنود سال ابره و در بخت یکی
ولایت	
چو شد کز برم وصل خویش تن بی تو بچشم	مرا سر سزده چون میمانی کاظم خورانی
بنوای شمع محبت کرم کرم با چو خور	ز دلی آتش بجایم داغ دوری بر دلم
کسی از دیده در خفا که ز دل در آرزوی	بفرمان تو بنشستم بر سر جاکه نشاند
منور شد تا در راه راه	بخواناب بگرستانه ام صد بافتی
بویست که کرم کرم کرم کرم کرم	رسانیدی من صد غمگوشا و غمگروزی
شهیدی مکنی که اندی که اندی	نوار در بر تو کس که کوه اندی را
ولایت	
کرم در خست زود دل حکار بودی	سر کز بنوبه مهره کار بودی
یکه در بین بازی و یکروز با غبار	ای کاش مرا بچو تو یی بار بودی
در پستی از آن لب توان کلام کردی	یکه ز چه بودی که تو میبار بودی
بودی اگر راه بگو بگو بگو	این عیب تا بر سر ما بار بودی
بر غوی اختیار پرست و ستم افروزی	اینها بر سال شهیدی بار بودی

دمان را روز قیامت کز رفتی	کز خون شهیدی گرفت رنبودی
ولایت	
کشتام دمی که حید چشم میاد کم	یا کشتی ایند سازی کنی که آرد کم کنی
تنت منغ و صامت بر قیام چونیم	نیت در خاطر ترا که وصل خود شام
می چو در بر بستند ارم دره محال کنگر	ست وی در دستش در دستش
زخم تیرت غرق خونم داشت چون	کاشی زان در کسک میاد کم کنی
بیز غم زنگه جفا در آل رعشت کوه	کوهی که در کوه کوه کوه
کوهی که در کوه کوه کوه	یا کشتی ایند سازی کنی که آرد کم کنی
ولایت	
چشم بر بخت نقاب بینی	چشم شهیدم ابر کویا را قاسمی
نان پیشتر که پوشد به پاره رخ از آن	بچاره دیده بودم به نقاب بینی
از طرف حاضر تو می بودم گوش	زان کله گفت که هستی دارو عیبی
بر روی کل نباشد چنین لنگه بنم	کز تاب حاضر تو کل کشته آینه بینی
دار و دل شهیدی ز دره و داغ عشقت	خون جیح لاله بینی کشته کتاب بینی

وله ایص

کاهه و بریا پس که بر کل خود رونی	ایچین روی روا باشد که بر هر رونی
ای کور و بردی از پوست کور و کور	آه اگر از نیل عالی بر رخ نیکو نی
شب که کتای از بند قبا سنگام خوا	رتسپم از ارت رسید چون بر زین
تا کردی که از انکس رخت و افقی در آ	کاش تا چون پرو حکم کربار جونی
سایه که در کور کور کور کور	سابقی و مر اسیر در کور کور
ده سال نور صاف در کور کور کور	در صفت نوبه که نشو عام را آنونی
ای کاش که در کور کور کور	در کمان و کور کور کور

وله ایص

ای کاش که در کور کور کور	ما سبق نه حکایت کور کور
از نوده و شنت که ز نوده کور	و شنت بر دست هر که ز نوده کور
کاش که در کور کور کور	در انان کور کور کور
بر غیر کور کور کور	روی کور کور کور
خون کور کور کور	چیزی که از روی کور کور

پیدا کم نیکنی افش و ده نیکنی	من ل نکار از پشم و جوز تو سوز
از صد هزار غنمش آسوده نیکنی	از غمزه بر شیدی کون زنی پسنا

وله ایص

نیشم بر شش باشد که پیدا کرد و آری	نردم بی بو کوشتمش چندی بر کور کور
بر روی مقید آنان کور کور	دل قند نیاید باز با دین ل که من دایم
کاش که در کور کور کور	خیز از م نظر هر در ده در کور کور
کاش که در کور کور کور	مرا کور کور کور کور کور
کاش که در کور کور کور	کاش که در کور کور کور
کاش که در کور کور کور	کاش که در کور کور کور
کاش که در کور کور کور	کاش که در کور کور کور

مرا در زرم خورده وادی و باز کور	زیر کاش که در کور کور کور
برایم در دم خاز کور کور کور	چو از زهر مراری و با نود هم کور
خزای چون در کور کور کور	کاش که در کور کور کور

سوزای پوجا از طور فرد زودم خبر کردی نشستی با کجان در زینستان قطع نظر کردی زاکشم کن گوش آنطرف دیگر در کردی چو شد انتر که خویش ما نسی خاکس کردی	بنا کرد آستم تا عمر با باشم سبک کردی بزد را ز خود چو نیز افکندی ای برو کجا شیدی در حق من عاقبت قول بدانند کجا شیدی را بعد عفت سوی خود دادی
و ایضا	
آن پیری و ده فای بدین کی در سنگ سخت تردت اما بچگی کی عشق باشد انگه در کردی مطلب نیمی که تو سبک کردی خوش نگه بکش که چه حکم دل کردی چون من کسی کجا منت پز او کردی چهاره را جز آن بر که نیست باقی	آن پیری که در کجاست باز در افسوس است که کجاست عشق من از حال نامرود کردی نوزاد عاشقی هست فغان کجاست چون پز در زخم زینیم در حال از که و ما عشق ترا عاشق کردیم بس کوه ز رشیدی کی پس بکنید
و ایضا	
اشای ساخت محکم زود در پیکاری	یا طرح فکر با من یاری و محلی

در از د یواز و پسر و رسو اکرم دورم از نسی چه بودی بال بر بودی پای پر از فیدش از ز جانانای آن پسر امی روم دنبال بازار و کوی تافت نور رویش از سر چاک تیغ دل ای که در ای شیدی ای همی خسته	آه این بی صبری و رسواسی دیوان تا بوصول او رسیدی کردی روی مهر آن می ز پیدا در اخلاصت جانان من کی چون هست معشوقه که در کجاست نه قرون آید بود در طاف و در کجاست ای که در ای شیدی ای همی خسته
کدام مردم پسر می خاک و کوی سرمه زمان آبی مهران آری بس محرابم کشید از کرد و یوان کلی و خواهد کرد مجنون جامه که بکند پاک من فایع از آلالیش تمیز	بند خاک از رنگ آن در کجاست سرمه من بند و مردم را بوی آنقدر عاشاک نبود کاشی روی جز بلاسی که یک لیلیش بر این کجاست ای زانجا جان بخواهد بر کجاست
و ایضا	
باغبان خال مشکین بر بخش بر شرم تا یکی از سادگی در صحت کل گوش کنی	

دلر امینیت

دگر چشم ترا فاداست جای	بر عشقی در افاداست جای
دل من رسیده بود از دامن زلفی	برام دیگر افاداست جای
جهانی در پیش افتاده کویا	نقاب او بر افاداست جای
چو من عاشق کز افادام در کویا	بجایم کز افاداست جای
نه خیزد که در می افاداست	تو فاکتر افاداست جای
کوچک آن در افاداست	ز باشت چون بر افاداست جای
مشیدی را جگر وی سوزان	تش جای افاداست
ملح در خاطر صاحب طبع است	اشمال چرک در بیم اندر جرأت
جرأت در درناک از چرک در بیم است	
چو بر روی شود جرأت یافت است	

قطعه

دارم سوالی از تو بجای جواب کوی	تحقیق سلسله ناز ما جز این
کویند در پس تو امام مدینه بود	
جای امام پیش بود پس چرا این	
جست و جو کرد سنگ پاره بمن	یک ز کانی ملک سپهر
دست می آرد در دست	چو ز کانی پاره می سپهر
رنگار به بنگار تو چون ز روی	در زانکه روی بدری ستاری
گر چشم طبع ز لطف سلطان اری	
در خانه آن کس پیش قلم ز روی	
هر کس که ز بریدی ننگ جان شد	دار است که ز قوه جان جانان شد
از خواجگ سپهری توان کز رود	از پیش برید و حرم سلطان شد

در نزد شاهان سلیمان بود	آن که درون سینه جانان بود
خون چو می ریزد آسمان بود	خلیقی بی خون من که از دست بیم
۹	
چشم طبع از اهل خراسان بستم	از نورهٔ اقیانوس وار بستم
<p>فان رخ ز بیم کبود از غم و کسبم و بجزایم ست کتاب بدون انگ الوایب الامم عمران سینه سین</p>	

بگرفت ز خون لاله مرادریا	ای شدی ز باده سپه ادریا
فصل محبت ساقیا از عشق	گوشی شستی بنیاد و دریا دریا
مستاق دل از کون در کون	تا ایستد رخ ز کوی سار کون
آلوده می با نیم از ان در علم	در سینه خوار کوه کس با بده کس
۹	
ای تو در پست سده و چنان لم	دراغ طلبی مل تو در مان لم
<p>آلوده چو کوه پاید امن چشم آلوده بلا چشم و امان دم</p>	

